

کنجھہ می واقعی - ۲

زندگی یک مقیم
با
منڈلی ہای اوتار مہربا



رستم فلاحی



گروه عرفانی، فرهنگی، هنری
مهرستان

گنجینه‌ی واقعی - جلد دوم
The Real Treasure - II
رستم فلاحتی

عنوان کتاب به فارسی
عنوان کتاب به انگلیسی
نویسنده

فرخنده رشیدی
گروه مهرستان
اول
V 1.0

مترجم
ویراستار
نوبت چاپ اکترونیکی
نسخه‌ی الکترونیکی

گروه مهرستان
تارنمای رسمی اوتار مهربابا
اردیبهشت ۱۳۹۰

ناشر
محل نشر
تاریخ نشر

این کتاب با عشق به مهربابا انتشار یافته و بهره‌مند شدن از آن برای
همه‌ی دوستداران اوتار مهربابا به هر شکل آزاد است

www.meherestan.com

تارنمای رسمی اوتار
مهربابا به زبان فارسی
(گروه مهرستان)

گروه عرفانی، فرهنگی، هنری مهرستان



شماری از ایرانیان دوستدار اوتار مهربابا که خارج از ایران زندگی می‌کنند، در تلاشند تا با گردآوری هرآنچه درباره‌ی اوتار مهرباباست، بتوانند راه دستیابی رهروانی را که در جستجوی مهربابا و جویای دانسته‌هایی در این راستا می‌باشند آسان نموده و از این راه وظیفه‌ی خود را هرچه نیکوتر انجام دهند.

امید است، برآیند این کوشش‌ها مورد پذیرش قرار گیرد و راهگشای دوستداران و جویندگان باشد.

اینک، شمه‌ای از کارهای گروه مهرستان که بخشی از آن انجام شده و همچنان ادامه دارد به آگاهی می‌رسد:

- * گردآوری کتاب‌ها، ترجمه، ویرایش و چاپ آنها
- * گردآوری فیلم‌ها، ترجمه، تدوین و گذاشتن زیرنویس‌های فارسی و انگلیسی
- * گردآوری سروده‌ها و آهنگ‌های مهربابا، ساخت آهنگ، تنظیم و ترجمه‌ی آنها به فارسی

* گردآوری عکس‌ها و روتوش آنها

* ساخت تارنمای اوتار مهربابا به زبان فارسی

(تنها تارنمای رسمی اوتار مهربابا به زبان فارسی)

شما می‌توانید، از طریق این تارنما به همه‌ی موارد یاد شده در بالا دسترسی پیدا نموده یا به زودی از آنها بهره‌مند شوید.

استفاده از این مطالب‌ها در سایر تارنماها، وبلاگ‌ها و ... با ذکر مأخذ آن آزاد می‌باشد.

www.mehrestan.com

تارنمای رسمی اوتار مهربابا

فهرست

۱.....	تشکر
۱.....	مقدمه
۸.....	بابا بهتر می‌داند
۸.....	قهرمانان حقیقی
۹.....	جبر و اختیار
۱۰.....	سلامت معنوی
۱۰.....	از آن او شوید
۱۱.....	شما را به خدا رهنمون خواهد ساخت
۱۲.....	مراسم و تشریفات مذهبی
۱۳.....	شهادت خواستن بابا
۱۳.....	بابا را به ضعف‌های خود دعوت کنید
۱۴.....	از چیزهای کوچک بگذرید
۱۵.....	هدف را فراموش نکنید
۱۵.....	نیروی مجاز
۱۷.....	هیچ وابستگی نداشته باشید
۱۹.....	قلب‌های آتشین
۲۰.....	عشق خالص
۲۱.....	کوشش کنید
۲۲.....	ذهن میمون صفت
۲۳.....	دل‌های آن‌چنان
۲۳.....	قلب‌ها رشد خواهند کرد
۲۴.....	فروتنی حقیقی
۲۵.....	آنچه که بابا می‌خواهد
۲۶.....	به ماورای درست و غلط بروید
۲۷.....	اشک‌های خون
۲۷.....	فقط از او اطاعت کنید
۲۸.....	آزاد شدن از مجاز
۲۹.....	مستی الهی
۳۰.....	وقتی بابا حرف می‌زند
۳۱.....	چگونه دعا کنیم
۳۲.....	خواستن را به وجود آورید
۳۴.....	قدرت نام او
۳۵.....	نام او تبدیل می‌کند
۳۶.....	نتیجه

تشکر

با قدردانی از مندلی های اوتار مهربابای محبوب برای پشتیبانی مداومشان در تکمیل این کتاب و همیاری به حفظ توجهام بر بابا، با سپاس قلبی خاص به بانو کالچوری جهت راهنمایی و حمایت در طول زمان سختی که در کارم برای بابا با آن مواجه بودم.

سپاس فراوان از همسر مهربان برای کمک بی دریغش در نوشتن این کتاب، زیرا که به علت مشکل های کمرم حتی قادر به نشستن یا نوشتن نبودم. این داستان ها به او دیکته می شد و او آنها را می نوشت می کرد. سپاس از استیو کلاین که با اشتیاق، وقتش را صرف این کتاب کرده و به آن شکل و فرم کنونی را داده است. همچنین از دوستم سمیر دلجان سپاسگزارم که نه تنها مرا تشویق به نوشتن این کتاب در ادامه ی گنجینه ی حقیقی کرد، بلکه در هنگام بیماری نیز مورد حمایت او قرار گرفتم. با تشکر از سیروس و سومیا خامباتا و سام پتل برای کمک در تصحیح و کار کامپیوتری، همچنین از برنارد راد ریگو برای کار کامپیوتری و چاپ کتاب. با سپاس از کرگ راف برای حمایت مداوم و از همه برادران و خواهرانی که در عشق بابا پیشقدم کمک به من شدند.

پس از قدردانی از همه، سپاس و تشکر قلبی و صمیمانه ام از اوتار مهربابای محبوب که در همه هست. قلب و روحم جاودانه مدیون و سپاسگزار اوتار مهربابای محبوب است که تنها یکتای واقعی است و در زندگی به شکل های مختلف ظاهر شده تا مرا در راه رسیدن به او کمک کند.

مقدمه

بعد از چاپ کتاب گنجینه حقیقی، متعجب شدم که عده ای تصور کردند که از مندلی ها انتقاد شده. هدف به طور کامل برعکس بود. این کتاب را دقیقاً به این خاطر نوشتم زیرا احساس می کردم به مندلی ها در نزدیک شدنم به بابا مدیون هستم. در آن زمان کمک هایی که از آنها دریافت داشتم گیج کننده و ناراحت کننده بود و صادقانه تلاش می کردم تأثیری را که بر من گذاشته بود، نشان دهم، اما اگر کسی با خواندن کتاب نتیجه بگیرد که من از مندلی ها انتقاد کردم، او در درک هدف من به طور کامل اشتباه کرده است.

به زبان ساده، مندلی ها نگران اینکه من آنچه را که آنان انجام می دادند درک می کردم یا نه، نبودند بلکه آنها می خواستند به من در مواجهه و غلبه بر محدودیت های نفسم کمک کنند. بدین منظور آنان بیشتر وقت ها به راه هایی که پذیرشش برای ذهن آسان نیست، متوسل می شدند. این مرا به یاد نقلی از یک مرشد کامل به اسم جعفر در رابطه با مرشدش می اندازد «من اینجا برای جستجوی حقیقت آمده ام و تنها چیزی که یافته ام دیوانگی بود، اما اگر هر جای دیگری به جستجوی آن می رفتم آن را نمی یافتم».

من صمیمانه از مندلی ها برای دیوانگی ای که به من نشان دادند، سپاسگزارم. خوانندگان و دوستانی که گنجینه ی حقیقی را خوانده بودند، خواستار توضیح بیشتری درباره ی بینش و تأثیری که در اثر زندگی کردن با مندلی ها کسب کرده بودم، شدند که آیا در حقیقت آنچه را که آموختم در عمل درست پیاده می کنم؟ و این تجربه چگونه زندگی مرا تغییر داده است؟ و غیره.

اکنون من کاری را که دوستانم از من خواسته اند با رنج زیادی آغاز می کنم. من ترجیح می دهم که راجع به مسایل مختلفی که مندلی ها راجع به آن صحبت کرده اند، بنویسم تا اینکه راجع به تجربه های خودم بگویم. گذشته از این من احساس نمی کنم که دانش معنوی داشته باشم که بخواهم آن را به دیگران منتقل کنم، بلکه برعکس، می خواهم بگویم که همه ی ما سوار یک قایق هستیم. قایق نادانی که مهربابا ناخدای آن است و ما را به سمت نور هدایت می کند. تمام آنچه که می گویم حقیقت نیست، بلکه تنها ادراک من از آن است. امیدوارم این تجربه ها برای دیگران قابل استفاده و مفید باشد.

تجربه هایم با مندلی ها بین سال های ۱۹۸۹ تا ۲۰۰۰ بود. زندگی با مندلی ها با تمام سختی هایش، باز هم پر از

شادی بود. زمانی که می‌دانستم هدف آنها چیست، سختی‌ها دیگر سختی به حساب نمی‌آمد. اغلب به سرزنش آنها برای کارهایی که انجام نداده بودم می‌خندیدم. بسیاری از وقت‌ها بدون شنیدن دلیل، سرزنش‌ها را می‌پذیرفتم و به آنها می‌فهماندم که همیشه اشتباه کرده‌ام.

روزی به بائوجی^۱ گفتم، بزرگترین درس این بوده که از مندلی‌ها یاد بگیرم که نفسم همیشه در اشتباه است. زمان و انرژی بسیاری در اثبات اینکه حق با شخص است، صرف می‌شود. انسان می‌تواند بی‌نهایت بحث کند که حق با اوست. قبول اینکه در اشتباه بوده است به تمامی بحث‌ها خاتمه می‌دهد و زمان و انرژی به هدر نمی‌رود. با گذشت زمان متوجه شدم که بائوجی دیگر مرا سرزنش نمی‌کند. زمان‌هایی می‌شد که دلم برای سرزنش‌هایش تنگ می‌شد. من با شوخی می‌پرسیدم که «بائوجی حال شما خوب است؟» بائوجی با تعجب نگاهی می‌کرد و می‌گفت «بله من خوب هستم چرا این سؤال را می‌کنی؟» و من به شوخی می‌گفتم «شما دیگر مرا سرزنش نمی‌کنید، بنابراین فکر کردم که مریض هستید.» بائوجی می‌خندید و می‌گفت «منتظر بمان و ببین که یک چکش بزرگ بر سرت فرود خواهد آمد.»

در سال ۲۰۰۰ وقتی که سلامتی‌ام رو به نقصان رفت، چکش بزرگ بر سرم فرود آمد. آن یک جریان تدریجی نبود، بلکه ناگهانی اتفاق افتاد. از یک زندگی فعال که کارم بیشتر خارج از خانه بود به جایی رسیدم که انرژی از تخت‌خواب بیرون آمدن را هم نداشتم. حتی دوش گرفتن و به آشپزخانه رفتن برایم بسیار خسته کننده بود. من تمام روز را می‌خوابیدم. حتی صحبت کردن خسته‌ام می‌کرد. ذهنم مغشوش بود و برایم تمرکز کردن بر آنچه که دیگران به من می‌گفتند سخت بود.

فکر می‌کردم که این خستگی زودگذر خواهد بود، اما هرچه روزها و ماه‌ها می‌گذشت هیچ نشانی از بهبودی به دست نمی‌آمد و من نگران شدم. با بهترین پزشکان، هم طبی و هم گیاهی مشورت کردم. هر کدام سخن‌های متفاوتی می‌گفتند و نگرانی‌ام بیشتر می‌شد. بعد از چندین ماه درمان بدون نشانی از بهبودی شروع به ترسیدن کردم. نه تنها بهبود نمی‌یافتم، بلکه هر درمان جدید، حال مرا بدتر می‌کرد. نمی‌توانستم حدس بزنم که چه اتفاقی می‌افتد و این باعث افسردگی من می‌شد.

پس از نزدیک به دو سال تلاش برای غلبه و درمان بیماریم و بازگشت به زندگی فعال گذشته، تصمیم به تسلیم اراده‌ی بابا گرفتم. به بائوجی مدیر مرکز اوتار مهربابا، نامه‌ای نوشتم و از او درخواست کردم که در مرکز اداری اوتار مهربابا زندگی کنم. نوشتم که به چه میزان سلامتیم رو به نقصان است و قادر نیستم که به هیچ نحوی در کار تراس نشی داشته باشم. بائوجی بسیار بخشنده بود و گفت «درها برای تو همیشه و در هر زمانی باز خواهد بود. تو به اندازه کافی کار انجام داده‌ای و حالا می‌توانی اینجا استراحت کنی و اجازه بدهی که بابا کار خود را بر روی تو انجام دهد.» در این مدت، سلامتی‌ام به حدی تنزل یافته بود که فقط می‌توانستم با کمک چوب دستی راه بروم، زیرا درد شدیدی در تمام اعضای بدنم حس می‌کردم. امیدوار بودم که وضعیت جسمانی‌ام در دفتر تراس بهتر خواهد شد، اما بدتر شد. سعی کردم بیشتر و بیشتر به بابا تسلیم شوم و قبول کنم او سعی دارد با این مریضی چیزی به من بیاموزد، تنها نمی‌دانستم آن چیست. پیوسته از بابا راهنمایی می‌خواستم و این هدایت انجام گرفت، اما به روش‌های لطیفی که به آنها توجه نداشتم. عده‌ای بابادوست با نزدیک شدن به من تجربه‌های رنج‌های شخصی مشابه خود را با من در میان گذاشتند. همه‌ی بابادوست‌ها وجه مشترکی داشتند و آن داشتن زندگی و شغل خوب بود. به‌طور ناگهانی آنان همه چیز، حتی مهارتشان را هم از دست دادند. با نظر به اینکه در گذشته آنان تخصص بسیار داشته و می‌توانستند هرکاری را انجام دهند، به‌طور ناگهانی انجام ساده‌ترین کارها برایشان غیرممکن شده بود. بعد از پریشانی و ترس اولیه، آنها تسلیم زندگی شده بودند که در آن کارهای خیلی ابتدایی را که لازم به انجام شدن بود، انجام داده و بابا را به خاطر می‌سپردند. با موفقیت در انجام این کار، آنان به نسبت خوشحال بوده و مرا راهنمایی کرده و به من کمک می‌کردند که در موقعیت فعلی‌ام چه کنم.

اندرزشان را برای مدتی رد کردم. یک روز، وقتی که در مهرآباد تنها نشسته و با ترس در فکر بیماریم بودم، ناگهان

۱ مندلی مهربابا (مندلی به معنی مرید و همراه نزدیک می‌باشد همانند کلمه صحابه برای مریدان حضرت محمد و یا حواریون برای مریدان حضرت

متوجه شدم که بال ناتو کنارم نشسته است. در آن روزها بال حالش خوب نبود، اگرچه او همیشه مریضی مزمن داشت، از او پرسیدم «بال چطور هستی؟» بال جواب داد «من امروز خیلی مشوش هستم. در واقع، حمله‌های عصبی دارم و وقتی که این اتفاق می‌افتد نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و باید مرتب به توالت بروم.» تعجب کردم و از بال پرسیدم «می‌دانم شما مریض هستی، اما نمی‌دانستم که حمله‌های عصبی هم داری.» بال جواب داد «آه، بله من برای چهارده سال از آن رنج برده‌ام و تحت درمان هستم.» این مرا بیشتر متعجب کرد. کنجکاوی‌ام برانگیخته شد و از بال پرسیدم «چهارده سال از حمله‌های عصبی رنج برده‌ای و با وجود آن در چنین دوره‌ای توانستی چنین کتاب‌های بی‌نظیری بنویسی. بال چطور توانستی چنین کاری کنی؟ من مدت زمانی است که از حمله‌های عصبی رنج می‌برم و وقتی که دچار حمله می‌شوم نمی‌توانم کاری انجام بدهم. حتی ساده‌ترین کارها را هم نمی‌توانم انجام دهم. تو چگونه می‌توانی این همه کار را با حمله‌های عصبی انجام دهی؟»

بال راه خیلی خوبی را نشان داد. «همه چیزهایی را که باید در طول روز انجام دهم می‌نویسم. همان‌طور که می‌دانی، وقتی که حمله‌ای عصبی رخ می‌دهد، ذهن احساس ترس کرده و همه چیز را فراموش می‌کند، بنابراین به نوشته‌هایم مراجعه کرده و با به یاد داشتن بابا سعی می‌کنم تا از عهده‌ی کارهایم برآیم. بابا به من کمک می‌کند تا کارم را تکمیل کنم، به زبان دیگر بابا آن را برایم تکمیل می‌کند.»

این بال نبود بلکه بابا بود که راه را نشان می‌داد. دانستم قدم بعدی‌ای را که باید بردارم چه خواهد بود. نصیحت دیگری که بال کرد این بود که یک برنامه‌ی روزانه برای خود داشته باشم. طرح یک برنامه‌ی روزانه که ذهن را وادار به انجام خودکار امور خاصی در طول روز می‌کند، نه تنها مرا در انجام امور اولیه‌ی یاری می‌کرد، بلکه حمله‌های عصبی را هم کاهش می‌داد. شروع به انجام دادن به نصیحت او کردم، زیرا می‌دانستم که دیگر راهی برایم نمانده و این تنها راه نجات بود.

پس از تلاش و سختی بسیار، توانستم به برنامه‌ی روزانه‌ام عادت کنم و حمله‌های عصبی‌ام کاهش یافت. توانستم بهتر روی بابا تمرکز کنم و کارهای ساده روزانه‌ام را انجام دهم. اگرچه سلامت روانی‌ام بهبود پیدا کرده بود، اما سلامت جسمانی‌ام به مانند گذشته بود و برای انجام کارهای روزانه‌ام به کمک نیاز داشتم. در این زمان تصمیم گرفتم که با مهر دسای که دوستم بود و موافقت کرده بود به من کمک کند، ازدواج کنم. بعد از ازدواج، ما به دهلی که زادگاه او بود رفتیم. همچنین امیدوار بودم که تغییر برایم سودمند باشد. ما به یک پزشک گیاهی معروف که موارد غیرمعمول را درمان کرده بود رفتیم. او تاریخچه‌ی بیماریم را مطالعه کرد و قبل از اینکه درمان را شروع کند گفت «بهترین داروها را به تو خواهم داد ولی آنها تنها زمانی تأثیرگذار خواهند بود که اراده‌ی خداوند باشد. سپس او شروع به گفتن داستان زیر کرد.

«دان وانتری چنان که می‌دانید پدر پزشکی آبروودیک است، او دانش آبروودا را از مطالعه‌ی وسیع ودانتا کسب کرده بود و آن را با موفقیت در درمان بیماری‌های مردم به کار می‌برد. یک بار نوه‌ی خودش مریض شد و او درمان‌های زیادی را روی او امتحان کرد، اما هر یک از آنها با شکست مواجه شد. عروسش نمی‌توانست بفهمد چرا داروها مؤثر واقع نمی‌شدند. او دان وانتری را متهم کرد که او به عمد فرزندش را به درستی معالجه نمی‌کند، زیرا که او رابطه‌ی خوبی با او نداشت. دان وانتری با عروسش مشاجره کرد زیرا که او نوه‌اش را دوست می‌داشت و همه‌ی تلاشش را کرده بود. او با عشق زیاد سعی کرد که اینها را به عروسش توضیح دهد، اما او متوجه نمی‌شد. در پایان او به ستوه آمد و گفت بسیار خوب من این را به تو ثابت خواهم کرد.

او دو بسته دارو تهیه کرد و به او گفت اینها را بگیر. دارو در هر دو بسته یکسان است. حال به نزدیک‌ترین چاه برو و دو سطل با خود ببر. ابتدا یک سطل آب از چاه بکش. سپس یکی از بسته‌ها را در داخل چاه بریز. پانزده دقیقه صبر کن و سپس با سطل دوم، آب از چاه بکش. سپس هر دو سطل و بسته باقی‌مانده را نزد من بیاور. عروسش همان‌گونه که او گفته بود، عمل کرد. وقتی که رفت تا سطل دوم آب را بکشد، ناگهان متوجه شد که آب چاه به‌طور کامل یخ زده است. او برگشت و این حادثه را به دان وانتری اطلاع داد. دان به عروسش توضیح داد که دارو این قابلیت را دارد که باعث یخ زدن تمام آب چاه شود. پسر تو روزهاست که از اسهال رنج می‌کشد و بدنش در حال از بین رفتن است. من

بارها از این دارو به او داده‌ام ولی بر روی او مؤثر نبوده است. از آنجایی که مرا باور ندارم، بسته دوم دارو را با دستان خودت به او بده و خودت ببین که آیا من حقیقت را گفته‌ام یا نه. هر نوع اسهالی به این دارو جواب داده است، اما به دلایلی بر روی او مؤثر نیست. مادر این کار را کرد، اما فرزندش بهبودی نیافت و بعد از چند روز مرد.

دان وانتری قلبش شکسته بود و زمانی که غمگین بود همه‌ی کتاب‌های پزشکی و کتاب ودانتا را جمع کرده و آنها را به نزدیکترین رودخانه برد تا آنها را دور بیندازد که در همین زمان کریشنا بر او ظاهر شد. کریشنا از او پرسید دان وانتری چه کار می‌کنی؟ دان وانتری گفت «دانش همه‌ی این کتاب‌ها بی‌فایده است. من نتوانستم زندگی نوهام را نجات دهم، بنابراین تصمیم گرفته‌ام که همه‌ی این کتاب‌ها را در رودخانه بریزم.»

کریشنا با مهربانی گفت «دانشی که در این کتاب‌ها جمع شده، درست است و تو انسان‌های زیادی را با موفقیت درمان کرده‌ای. این را می‌دانی؟»

دان وانتری اعتراض کرد «اما من در مورد نوهام شکست خورده‌ام، درمان بر روی او مؤثر واقع نشد. اگر دانش صحیح است، چرا این اتفاق افتاد؟»

کریشنا پاسخ داد من می‌توانم آن را به تو بگویم. نوه‌ی تو مرد زیرا که داروها هرگز به معده یا سیستم بدن او نرسیدند. دان وانتری تعجب کرد و گفت «چطور چنین اتفاقی ممکن است که بیفتد. من با دستان خودم به او داروها را دادم، اگر داروها وارد معده او نشده‌اند پس کجا رفته‌اند؟»

کریشنا با نگاهی پرشفقت دهانش را باز کرد و از دان وانتری خواست تا به دهان او نگاه کند. او، شوکه شد وقتی که دید همه‌ی داروهایی را که به نوه‌اش داده بوده در دهان کریشناست، کریشنا با محبت گفت من از داخل شدن آنها به معده‌اش جلوگیری کردم.

دان وانتری با گریه پرسید «چرا این کار را کردی؟»

کریشنا شانه‌اش را بالا انداخته و گفت «چکار می‌توانستم بکنم؟ وقتی تمام شده بود. سانسکاراهایش که مربوط به این زندگی بودند، تمام شده بودند و وقت آن بود که برود.»

دکتر از این داستان این‌گونه نتیجه گرفت «من فقط می‌توانم دارو را در دهانت بگذارم. فقط به عهده‌ی خداوند است که اجازه‌ی وارد شدن آن را به دستگاه گوارشی‌ات بدهد.» من می‌دانستم که این مهربابا است که با من حرف می‌زند این بیماری به دلیل خاصی کار او بود و من باید آن را کشف می‌کردم.

بعد از شش ماه اقامت در دهلی، ما به بمبئی رفتیم تا با خانواده‌ام زندگی کنیم. اگرچه معالجه به من کمکی نکرد، اما داستان دکتر اثر عمیقی بر روی من گذاشت و تمرکز را از روی معالجه به قبول کردن بیماری، انتقال دادم. من سعی کردم زندگی‌ام را با معلول بودنم منطبق کنم. هرچه این کار را بیشتر و بیشتر انجام دادم، نه تنها فکرم آرام شد، بلکه متوجه بهبودی نسبی در سلامتی‌ام شدم. بعضی روزها دردم به اندازه‌ای کم می‌شد که می‌توانستم بدون چوب زیر بغل راه بروم. شروع کردم تا به مریضی‌ام به عنوان یک دوست و معلم نگاه کنم. یکی از چیزهایی که دو سال درگیری با بیماری به من آموخته بود، فروتنی بود. در گذشته من نسبت به ضعف و ناتوانی مردم بی‌گذشت بودم. حالا بابا مرا در همه‌ی آن ضعف‌ها و ناتوانی‌ها که در مورد دیگران قضاوت کرده بودم، قرار داده بود. حال من توسط تجربه‌ی شخصی می‌دانستم در این شرایط بودن چگونه است، زیرا حالا من باید ضربه‌ی قضاوت دیگران که شامل دوستان، خانواده و حتی بابادوستان بود را درباره‌ی بیماریم، متحمل شوم. من از این موقعیت ناراحت نبودم، زیرا قبول آن به رشد باطنی من کمک کرده بود.

دو سال بعد من توانستم بیشتر به مهرآباد بروم تا با بابا و مندلی‌ها باشم. اغلب از اینکه چطور مندلی‌ها می‌توانستند حتی در درد شدید و بیماری، به‌طور کامل آرام و تسلیم خواست بابا باشند در حیرت و شگفت می‌ماندم. در واقع چنین به نظر می‌رسید که وقتی بدنشان از پا در می‌آمد آنان بیشتر نورانی می‌شدند. من اغلب از بابا می‌خواستم که مرا در به دست آوردن آرامش و تسلیم به خواسته‌اش آن‌چنان که در مندلی‌ها می‌دیدم، راهنمایی کند. من می‌دانستم که باید راه طولانی‌ای را طی کنم تا بتوانم به آن مرحله برسم. در این زمان خواب بابا را دیدم.

خواب دیدم که جمعیتی خشمگین مرا احاطه کرده بودند. تعدادشان بیش از هزار نفر بود. آنها از دستم عصبانی

بودند و می خواستند مرا بزنند. سعی می کردم که آرامشان کنم، اما گوش نمی کردند، در ناامیدی با فریاد بابا را صدا زدم، اما در ضمن انجام آن فکری به ذهنم وارد شد. حتی اگر بابا در جسم ظاهر شود چطور می تواند مرا از توده ی بیش از هزار نفر نجات دهد؟ همزمان عکس آن فکر به ذهنم آمد، «به تو چه مربوط است؟ بابا گفته نامش را صدا کنید و او کمک خواهد کرد. پس چرا فقط این کار را انجام نمی دهی؟» بنابراین من شروع کردم نامش را بلندتر فریاد زدن. ناگهان احساس کردم که کسی به پشتم می زند. چشمانم را باز کردم و بابا را دیدم. جمعیت ناپدید شده بود. جمعیتی که برای زدن من آمده بودند، فقط یک خواب بود. بابا به من می زد تا بیدارم کند (تمام اینها در خوابم است). من به بابا نگاه کردم و گفتم «بابا متشکرم بیدار کردید. چه خواب وحشتناکی بود. من بدترین کتک زندگیم را می خوردم.» ناگهان به ذهنم رسید که هنوز خواب می بینم، پس رو به بابا کرده و از او پرسیدم «بابا من هنوز دارم خواب می بینم. من هنوز از تو جدا هستم. مرا کی از این خواب هم، بیدار می کنی؟ چه کار باید بکنم تا از این خواب هم بیدار شوم؟» بابا لبخند زده و با نگاه آرام و مهربان گفت «خیلی ساده است. فقط مرا همان طور که در خوابت صدا کردی، صدا کن و من تو را از این خواب خیالی هم بیدار خواهم کرد.»

خواب من این طور تمام شد. هنگامی که بیدار شدم، می دانستم بابا پیام بسیار مهمی را به من داده است. می دانستم باید تلاش بیشتری را در به یاد داشتن و تکرار نام او در طول روز بکنم، زیرا با وجود کوشش صادقانه ام در این مورد شکست خورده بودم.

همان طور که پیش از این هم گفته بودم، برای دو سال اول مریضی ام با آن می جنگیدم، به دنبال معالجه می گشتم، به دنبال بازگشت به زندگی فعالم بودم و در این جریان، سلامت ذهنی و جسمی ام رو به نزول می رفت. در دو سال بعد، آن را قبول کردم، خود را به خواستش تسلیم کردم و کیفیت زندگی ام به طور نسبی بهتر شد. البته درمان پزشکی ام نیز در این مدت ادامه یافت، اما در پنجمین سال، بیماریم شروع به بدتر شدن کرد. ناراحتی گوارشی ام رو به وخامت گذاشت و من دلیپچه های شدیدی داشتم. در ابتدا دلیپچه ها چند روز یکبار اتفاق می افتادند، اما به تدریج بدتر شد و من روزانه دلیپچه می گرفتم. در طول این حمله ها من خود را به صورت جنین جمع کرده و در همان حالت می ماندم تا دردم کم شود. این حمله ها گاهی برای چندین ساعت طول می کشید. دکترها قادر نبودند به من کمک کنند. دردها به تدریج بدتر شدند. بعد از تحمل آن برای کم و بیش شش ماه، من کلافه شده بودم. داشتم فکر را از دست می دادم. دیگر نمی توانستم این درد را تحمل کنم و فکر کردم که با این درد روزانه به جنون خواهم رسید. حمله ها در هر موقعی در طول شب یا روز اتفاق می افتادند، بنابراین به طور مداوم در حالت نگرانی بودم.

یک شب هنگامی که یکی از این حمله ها را داشتم، در تخت نام بابا را صدا کردم. اگرچه که من اینکار را در زمان های دیگر هم انجام داده بودم، به دلیلی این بار متفاوت بود. شاید این بار بابا را از ته دل صدا زدم، زیرا که بابا به من جواب داد. من چشمانم را بستم و در ذهنم دیدم که با بابا ایستاده بودم و از او می پرسیدم «بابا من از همه چیز، کار و فامیلم، چشم پوشیدم تا بتوانم به مهرآباد بیایم و به هر شکلی که می توانستم به تو خدمت کنم. سعی می کردم به تو نزدیک شوم، اما با خواسته و میل تو این درد به اندازه ای مرا ناتوان ساخت که مجبور شدم مهرآباد را ترک کنم. همه ی این دردها به نظر بی معنی می رسند، زیرا که من زندگی ام را برای کار تو داده ام. هیچ کدام از اینها را نمی توانم بفهمم.» من از جواب عمیقی که بابا به من داد، سخت تکان خورده و متعجب شدم. بابا با یک سؤال جواب داد «رستم به من بگو، چه موقعی بود که تو سعی کردی در باطن عوض شوی؟ گستاخی، خشم، بی صبری و دیگر خصوصیت های پستی را که دلت را پوشانده و سعی می کردی تا از آنها خلاص شوی، چه موقعی حس کردی که آنها کم شده اند؟» من گریسته و جواب دادم «بعد از رنجم، بابا» درست بود و من آن را تصدیق کردم، اما هنوز تردید داشتم و اصرار کردم «اما بابا، آیا این درد باید چنین شدید باشد که من نتوانم آن را تحمل کنم؟»

دوباره جواب دلسوزانه بابا را که یک سؤال بود شنیدم «رستم به من بگو، در چه زمانی هنگام درد کشیدنت، به این تغییر درونی توجه کردی؟» حالا اشک هایم سرازیر شده بودند. من جواب دادم «بابا، وقتی که دردم شدید بود. وقتی به طور کامل درمانده بودم، تغییر درونی ام شروع شد.»

بابا آنگاه به جلو آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت «پس حالا می فهمی که چرا همه اینها لازم هستند؟» جواب

دادم «بله بابا، اما خواهش می‌کنم که با من باشی زیرا به تنهایی نمی‌توانم آن را تحمل کنم.» حس کردم بابا مرا محکم‌تر در آغوش گرفت و به من اطمینان داد که در طول آن با من خواهد بود. تنها باید او را مرتب صدا می‌کردم. به طور عجیبی دردم به‌طور کامل محو شد و من با آرامش در طول شب خوابیدم. حضور بابا را حس کردم، انگار که او از من نگهداری می‌کرد.

دو روز بعد هیچ دلیلی نداشتیم که خیلی غیرعادی بود. در شش ماه گذشته من روزانه دلیلی داشتم. روز سوم دلیلی گرفتم، اما شدتش کمتر بود. در این زمان شروع به درمان جدیدی کردم و توجه کردم که دلیلی چه به یک بار در هفته و سپس به پانزده روز یک بار کاهش یافته و برایم به‌طور کامل قابل کنترل بود. از بابا نه تنها برای کاهش دردم بلکه برای کمک به درک اینکه چه اتفاقی می‌افتاد، تشکر کردم. این اتفاق در ماه می سال ۲۰۰۵ افتاد.

در ماه جوئن دچار مصیبت بزرگتری مربوط به بیماریم شدم. هنگامی که خم شده بودم تا چیزی را بلند کنم دچار کمر درد غیرقابل تحملی شدم. نمی‌توانم بگویم که آیا مربوط به فرسودگی بدنم به علت از دست دادن وزن در بیماری گوارشی‌ام یا اینکه به علت خم شدنم بود. دردی عذاب آور در قسمت پایین ستون مهره‌هایم بود. نمی‌توانستم پای چپم را بر روی زمین بگذارم. به من توصیه شد که برای چند روز در تخت‌خواب استراحت کامل داشته باشم. دکترها فکر کردند که مربوط به ماهیچه‌هایم است و پس از چند روز خوب می‌شود، اما وقتی که بعد از چند هفته دردم بهتر نشد، مرا به ام.آر.آی (MRI) و عکس برداری فرستادند.

دکترها به من گفتند که با درمان می‌توانستند جلوی فرسودگی بیشتر در ستون مهره‌هایم را بگیرند، اما مدت زیادی طول خواهد کشید و امکان بهبودی صد در صد من خیلی کم است. ما فقط می‌توانستیم به کم شدن درد امیدوار باشیم. بعد از گذشت ماه‌ها حالت من کمی بهتر شد و به سختی می‌توانستم با کمک چوب دستی به توالی بروم. دوباره شروع به شکایت کردن به بابا کرده و او را صدا می‌زدم و از او کمک و راهنمایی می‌خواستم. نمی‌دانستم که چطور قرار بود بقیه‌ی عمرم را در یک اتاق و بیشترش را در تخت‌خواب بگذرانم. می‌دانستم اگر در آن موقع بابا به من کمک نمی‌کرد دیوانه می‌شدم.

یک روز هنگامی که به بابا شکایت می‌کردم، حضورش را خیلی شدید در دلم احساس کردم که با من حرف می‌زد. او پرسید «رستم، آیا درباره‌ی یوگی‌هایی شنیده‌ای که وقتشان را در اعتکاف می‌گذرانند، گاهی در غارهای کوچکی برای سال‌ها زندگی می‌کنند؟ بعضی از این یوگی‌ها برای صدها سال چیزی نمی‌خورند، نمی‌نوشند و از گوشه‌ای که در آن نشسته‌اند، تکان نمی‌خورند. آنان می‌توانند بخورند، بنوشند و حرکت کنند، اما از همه اینها گذشته و اعتکاف را پیشه کرده‌اند تا الوهیت را به دست آورند. با وجود همه‌ی این ریاضت‌ها و فداکاری‌ها، آنها نمی‌توانند با من یکی شوند. تو یکی از آن آدم‌های خوشبخت هستی که به سوی من آمده‌ای و هنوز به جای حق‌شناسی، شکایت می‌کنی که نمی‌توانی بخوری، بنوشی و حرکت بکنی در حالی که یک یوگی آنها را با میل به خاطر من از دست می‌دهد.»

وقتی بابا این را گفت، اشک از چشمانم جاری شد زیرا دانستم که در عاشقی چه سست بودم. گریستم و گفتم «بابا، خواهش می‌کنم راه را به من نشان بده. من در درد شدیدی هستم و این پریشانی مرا زیاد کرده و احساس سردرگمی می‌کنم. درد به من اجازه نمی‌دهد که به یاد شما باشم و بر روی چیزی تمرکز کنم.»

بابا با محبت گفت «اگر مرا در طول رنج و درد به یاد آوری، آنگاه کم خواهد شد. برعکس آن درست نیست. به یاد داشتن من کلید است، زیرا نه تنها درد و رنج جسمی‌ات را از بین می‌برد بلکه تو را با بیدار کردن از این رنج مایای مجازی، نجات می‌دهد. فکر نمی‌کنی که باید تلاش جدی در به یاد داشتن من کرده و همه چیز را به من واگذار کنی؟ حتی اگر نمی‌توانی مرا همیشه به یاد داشته باشی یا در به یاد داشتن من مانند یک یوگی شوی، دست کم قسمت قابل توجهی از روزت را در به یاد داشتن من بگذران. به جای شکایت کردن درباره‌ی حالت، این حالت فعلی را که تو قادر به انجام هیچ فعالیت جسمی نیستی به عنوان فرصتی که مرا در طول روز به یاد داشته باشی به حساب بیاور. مرا به هر طریقی که می‌توانی به یاد داشته باش و من به تو کمک خواهم کرد.» مکالمه پایان یافت و ناگهان پس از سردرگمی در ماه‌های قبل ذهنم احساس آرامش کرد. در دلم می‌دانستم برای من زمان آن فرارسیده است که به‌طور درستی سعی کنم تا همه‌ی لحظه‌های بیداری و فکرها را با به یاد داشتن او پر کنم. به هر حال چیز زیادتری نبود

که می توانستم انجام دهم.

من برای چند روز بدون نتیجه تلاش کردم، اما کم کم همه ی داستان هایی را که مندلی ها درباره ی اینکه چطور به یاد داشتن بابا را قسمتی از زندگی مان کنیم، گفته بودند به یاد آوردم. من به یاد آوردم که منساری^۲ ما را تشویق کرده بود که «بابا را مجسم کنید، خود را ببینید که با او از تپه به بالا و پایین می روید و بازی می کنید. او را در ذهن تان در آغوش بگیرید. تجسم کنید که در مسافرت های بابا همراهش هستید. تصور کنید که بابا شما را به مانند مست ها می شوید، غذا می دهد و مواظبت می کند.»

من اینکار را شروع کردم و همان روز اول، روز بسیار شادی بود. زمان آن چنان به سرعت گذشت که متوجه آن نشدم. اگرچه که دردم کاهش نیافته بود، ولی به آن در طول لحظه هایی که بابا را به یاد داشتم توجه نکرده بودم. در طی شب درد شدیدی مرا بیدار کرد و احساس بی تابی می کردم. یک بار وقتی که این اتفاق افتاد، به یاد آوردم چطور ایرج^۳ ما را تشویق می کرد در طول چنین لحظه هایی بابا را به یاد بیاوریم. ایرج به ما گفت که چطور حضرت رابعه ی بصره از خدا می خواسته که خواب را از او بگیرد تا او بتواند خداوند را پیوسته به یاد داشته باشد. بنابراین هر زمانی که به خاطر درد شدیدی از خواب بیدار می شدم با ذهنم شروع به یاد آوردن، مجسم کردن و تکرار نامش می کردم و آنگاه این لحظه ها هم برایم شاد شدند.

منساری روزی مطلب زیر را تعریف کرد «ذهن همه به طور پیوسته حرف می زند. پس چرا با بابا حرف نمی زنید؟ او را داخل صحبت تان کنید به این ترتیب او را همیشه به یاد خواهید داشت.» سعی کردم آن را هم انجام دهم و دوباره از شادی ای که در دل تجربه می کردم متعجب شدم. درست چند هفته قبل من احساس افسردگی می کردم و زمان به کندی می گذشت، اما حالا شادی را در درونم تجربه می کردم و متوجه ی گذشت زمان نبودم.

جسمم تغییری نکرده بود. درد و ناتوانی ام به شدت همیشه بود و اغلب از چشمه شادی که در دلم جاری بود در حیرت بودم. به نظر عجیب می رسد و شاید بعضی از خواننده های کتاب باور نکنند که در حین چنین دردی، تجربه ی چنین شادایی امکان پذیر باشد. می توانم صادقانه بگویم به همان اندازه ای که کوشش می کردم بابا را به خاطر بسپارم به همان اندازه هم شادی درونی را حس می کردم و با لطف او هنوز هم اینکار را انجام می دهم.

باور دارم که هر بابادوستی بی گمان می تواند کوشش جدی کند تا بابا را به یاد داشته باشد و این شادی درونی را که به شرایط خارجی وابسته نیست، خود تجربه کند.

یک دوست تازگی از من پرسید «اگر می توانستی از بابا چیزی بخواهی، آیا از او سلامتی می خواستی؟» گفتم «نه من سلامتی نمی خواهم، چیزی بزرگتر از آن در نظر دارم.»

«آن چه می تواند باشد؟»

«هدیه ی به یاد داشتن همیشگی. آن نوع به یاد داشتنی که از دلی پر از عشق بر می خیزد. اگر این به یاد داشتن همیشگی و پر از عشق را داشته باشید، آنگاه در هر موقعیتی خوشحال باقی می مانید. هر موقعیتی در زندگی تان خواسته ی اوست و خواسته ی او، شما را خوشحال می سازد. چه چیز بیشتری را می توان خواست؟ با این هدیه کم و بیش برنده شده اید. چرا سلامتی بخواهیم؟ همه باید بمیرند و بیماری دلیلی برای مرگ است. چرا چیز نهایی را نخواهیم؟»

مانی^۴ اغلب می گفت «از بابا هر چیزی را بخواهید او آن را به شما خواهد داد. اما چرا آن چیزی را نمی خواهید که پس از دریافت آن نباید هرگز چیز دیگری بخواهید؟»

می خواهم داستان های مندلی ها را که به من کمک کرده اند تا به یاد داشتن بابا مهمترین قسمت زندگی ام شود را با شما شریک شوم. همان طور که ایرج بیشتر می گفت «اول او را به یاد بیاورید. در طول روز با به یاد داشتن او می توانید هر کار دیگری را که می خواهید، انجام دهید.»

۲ مندلی مهربا
۳ مندلی مهربا
۴ خواهر مهربا

بابا بهتر می‌داند

در موقعیت‌های گوناگون بابادوست‌هایی که برای زمان طولانی در تماس با بابا بودند و حتی کسانی که بابا را در جسم دیده بودند در طی سختی‌های زیادی امتحان شدند. بعضی از این حادثه‌های ناگوار آن‌چنان عظیم بود که انسان تحت تأثیر قرار گرفته و برای آن افرادی که گرفتار چنین حادثه‌هایی بودند، احساس دلسوزی می‌کرد. بعضی از آنان شجاعانه آن را می‌پذیرند در حالی که بقیه احساس می‌کنند که گیج شده‌اند، حتی اگر ایمان و عشقشان برای بابا ثابت باقی بماند. زمانی یک زوج بابادوست به همراه فرزندشان کنار ایرج نشسته بودند. فرزندشان شیرین به نظر می‌رسید، اما عقب افتاده بود. آن زوج بسیار خوشبخت بودند که از بابا دارشان^۵ گرفته بودند. ایرج طبق معمول جویای سلامتی تمام افراد خانواده شد و در پایان به بچه اشاره کرده و در مورد پیشرفت او سؤال نمود. آنها ایرج را از نحوه‌ی پیشرفت بچه‌شان بعد از آخرین باری که از مهرآزاد دیدن کرده بودند، مطلع ساختند. سختی‌ها و عذاب‌هایشان زیاد بود و وقتی که آنها را توصیف می‌کردند، انسان می‌توانست درد را در قلبشان احساس کند. ما همگی در سکوت گوش می‌دادیم. بعد از بیان همه‌ی جزئیات، آن مرد از ایرج پرسید «بعد از اینکه همه‌ی چیزمان را به بابا دادیم، بعد از سال‌های زیادی که فقط برای او زندگی کردیم، من هرگز نمی‌توانم بفهمم چرا بابا بچه‌ی مان را در این همه عذاب گذاشت؟» ایرج برای مدت زیادی ساکت ماند. به نظر می‌رسید که از طریق سکوتش درد زوج را احساس می‌کرد. آنگاه او به سوی زوج برگشت و با قدرت گفت «مطمئن باشید وقتی که بابا تصمیم گرفت که آن رنج را بدهد او بهترین مصلحت را برای روح در نظر داشته. هیچ شکی در ذهن‌تان نداشته باشید. او برای روح چیزی به جز بهترین را در ذهن ندارد.» وقتی که حرف ایرج تمام شد، ما همه خیلی ساکت بودیم. با چنان قدرت و اعتباری این حرف را زد که چیز دیگری در این مورد لازم به گفتن نبود.

قهرمانان حقیقی

مندلی‌های زن هر ماه یک بار به مهرآباد می‌آمدند تا بر مقبره‌ی بابا گل بگذارند. زائرین در مقبره منتظر آمدن آنها می‌شدند. پس از رسیدن آنها، مندلی‌های زن به داخل مقبره رفته و گل می‌گذاشتند. پس از گذاشتن گل بر مقبره‌ی بابا، آنها به مقبره‌ی مهرا رفته و بر روی آن هم گل می‌گذاشتند. وقتی که مندلی‌ها گل بر روی مقبره‌ی مهرا می‌گذاشتند، زائرین را تشویق می‌کردند که با نگه داشتن حلقه‌ی گل هنگام پایین آوردن بر روی مقبره و بلند گفتن «اوتار مهر بابا کی جی» در آن شرکت کنند. گاهی وقت‌ها مانی، زائر به خصوصی را که به خاطر شلوغی در کناری مانده بود، صدا می‌کرد تا به جلو آمده و در گذاشتن گل کمک کند. مانی در این مورد خیلی مراقب بود و اگر توجه می‌کرد که شخص خجالتی در گوشه‌ای مانده او را صدا می‌کرد تا در این کار شرکت کند.

یک بار بعد از اینکه چندین گل بر روی مقبره‌ی مهرا گذاشته شده بود، مانی ایستاد و زن پیری را صدا کرد. او به سختی می‌توانست راه برود، زیرا به نظر می‌رسید آرتروز داشته و مریض است. دخترش به او کمک کرد تا جلو بیاید. وقتی که او نزدیک شد، مانی گل گذاشتن را متوقف کرده و به همه بابادوستان در آنجا گفت «هیچ یک از شما می‌دانید که این پیر زن کیست؟ او یکی از جواهرهای با ارزش باباست. او با ما در اینجا با همه‌ی خانواده‌اش بر روی تپه زندگی می‌کرد و همه چیز را به بابا تسلیم کرده بود. او از یک خانواده‌ی ثروتمند بود و به تجملات عادت داشت. او همه چیز را با خوشحالی داد و با ما برای چندین سال بدون هیچ شکایتی زندگی کرد.

وقتی که او به زندگی در دنیا بازگشت، ایمان و عشقش به بابا توسط سختی‌ها، عذاب‌ها و بدبختی‌ها، امتحان شد، اما عشق او برای بابا بیشتر رشد کرد. شوهرش فلج شد، او پسر و عروسش را در یک تصادف از دست داد. فامیل و دوستانش به او درباره‌ی بابا کنایه می‌زدند و می‌پرسیدند «بابایت کجاست؟ چرا حالا تو را محافظت نمی‌کند؟ این همه سال شما او را کورکورانه دنبال کرده‌اید و حالا ببین او حتی تو و خانواده‌ات را از مصیبت نجات نمی‌دهد.» جواب او به آنان همیشه این بود «اگر یک کلمه‌ی دیگر راجع به بابا حرف بزنید، من شما را بیرون خواهم انداخت.» عشق و به عمل گذاشتن سر بر روی پای مرشد به منظور دریافت فیض و برکت مرشد را گویند.

ایمان او به اندازه ای بود که با وجود همه ی مصیبت ها آن عشق بیشتر رشد می کرد. به او نگاه کنید که چطور در عشق بابا می درخشد. اینان قهرمانان حقیقی هستند. با وجود تکه تکه شدن دلشان، نه تنها او را ترک نگفته بلکه عشق شان را به او ادامه می دهند.»

این داستان مرا به یاد نقل قول مولانا می اندازد «خداوند بال های یک خیال را شکسته و آنگاه یکی دیگر را به شما می دهد، طناب تدبیر را بریده تا توکل را به یاد آورید. با شکست است که عاشقان آگاه می شوند که چطور به آنها عشق داده می شود. شکست کلید قلمرو درون است. دعایتان باید این باشد «ریشه ی خواسته هایم را قطع کن. خواسته هایم را تحقیر کن. مرا به مانند آب نبات بخور، بهار است و من سرانجام بال ندارم.»

جبر و اختیار

مانی در مورد جبر و اختیار چنین می گفت:

«زندگی مشابه مسافرت با قطار است. زمانی که مسافرت شروع می شود، هرچه چمدان دارید را باید نگه دارید. چمدان ها نمایانگر سانساکاراهایتان هستند. جبر نمایانگر مسیر است. شما نمی توانید مسیر سرفرتان را تغییر دهید. قطار از مسیر معینی به مقصدش می رود. اختیارتان فقط محدود به آنچه که می توانید در قطار انجام دهید، است. شما می توانید از پنجره به بیرون نگاه کنید، ورق بازی کنید، با مسافران دیگر حرف بزنید، بخوابید یا کتاب بخوانید. اگرچه که انتخاب ها زیاد هستند و کاری که در قطار می کنید، ممکن است این خیال را به شما بدهد که می توانید سرفرتان را تغییر دهید، اما این درست نیست. شروع و پایان زندگی تان و مسیری را که طی می کنید با جبر تعیین شده است. آنچه که در مسیر تعیین شده انجام می دهید، اختیار است. چگونگی قبول حادثه ها در زندگی تان و چگونگی رفتارتان با افرادی که قرار است ملاقات کنید، اختیار شما هستند. این اختیار است که سفر بعدی تان و چمدانی را که با خود حمل می کنید را معین خواهد کرد.

«بنابراین می بینید که کار زیادی از دست شما بر نمی آید تا از اتفاق افتادن حادثه های اصلی، چه بدبختی یا خوشبختی و موفقیت باشند، پرهیز کنید. اینها از قبل بنا به سانسکاراها یا اعمال زندگی گذشته تان، مقدر شده اند. اما کاری که می توانید انجام دهید قبول این حادثه ها با شادی و دلپذیری و پرکردن هر لحظه را با به خاطر سپردن باباست. اگر این کار را با موفقیت انجام دهید، نه تنها به خاطر سپردن بابا شدت بدبختی یا حادثه ی بد دیگری که باید در زندگی تان بیفتد را کم کرده، بلکه سرانجام سرفرتان را برای همیشه تمام خواهد کرد. شما را به هدف نهایی همه سفرها خواهد برد و بعد از آن نیازی به سفر دیگری نیست.»

در زمان دیگری بابادوستی از بائوجی پرسید که اختلاف بین جبر و اختیار چیست، بائوجی در جواب گفت «روزی مردی با سؤالی به پیش حضرت محمد رفت و پرسید که آیا همه ی اعمال من مطابق بر جبر یا اختیار من است؟ محمد در حین صحبت با مریدانش بود. او می دانست که قصد آن مرد به دام انداختن اوست. او از مرد که نشسته بود، خواست که بلند شود. آنگاه حضرت محمد شروع به صحبت کردن با مریدانش کرده و توجهی به آن مرد نکرد. بعد از مدتی آن مرد بی تاب شد. او دوباره همان سؤال را پرسید، که اگر جواب را می داند به او بگوید و او را روی پا نگه ندارد. محمد به مرد نگاه کرده و گفت که بله، من جواب تو را خواهم داد اما اول یک پایت را بلند کرده و بایست.»

«مرد کاری را که از او خواسته شده بود انجام داده و بر یک پا ایستاد. پیغمبر دوباره شروع به صحبت با مریدانش کرد و به طور کامل به مرد بی اعتنائی کرد، انگار که او را فراموش کرده بود. بعد از مدتی معلوم بود که آن مرد ناراحت شده است و با عصبانیت از پیغمبر پرسید «اگر جواب را می دانی چرا به جای اینکه مرا وادار کنی بر روی یک پا بیایم به سؤالم پاسخ نمی دهی؟ پیغمبر به مرد نگاه کرده و گفت بله من به سؤالت پاسخ خواهم داد، اما اول تو باید کاری را که می گویم انجام دهی. پای دومت را هم بلند کن و بایست. با شنیدن این حرف مرد بسیار خشمگین شده بود و پرسید که چطور کسی با دو پایش در هوا می تواند بایستد؟ تو به جای جواب دادن به من از من می خواهی که کارهای احمقانه انجام دهم. آیا هیچ جوابی برای من داری؟»

پیغمبر گفت «بله، اولین پایي که بلند کردی اختیار تو بود. اندازه ای که می توانی پایت را تکان دهی اندازه ی اختیار

توست. پای دومت نمایانگر جبر است که اختیار تو را پشتیبانی می‌کند و همان‌طور که تو قادر به بلند کردن پای دوم و ایستادن نبودی، تو نمی‌توانی جبر را عوض کنی و اختیار به‌طور کامل وابسته به جبر است.»

سلامت معنوی

وقتی که در مهرآزاد زندگی می‌کردم، ایرج مرتب جویای سلامتی‌ام می‌شد. سال‌ها از حالت تهوع، استفراغ و سوء هاضمه رنج می‌بردم و ایرج نگرانی‌اش را بیان می‌کرد.

یک بار صبح زود در جاده‌ی مهرآزاد راه می‌رفتیم که ایرج حالم را پرسید. آنگاه او گفت «مواظب سلامتی‌ات باش. سه چیز است که تو باید از آنها مواظبت کنی: سلامتی جسمی‌ات، سلامتی ذهنی‌ات و سلامتی معنوی‌ات. با ورزش، تغذیه و دارو مراقب سلامتی جسمانی‌ات باش، با اندیشه‌ی نیک و مثبت، گفتار نیک و کردار نیک، مراقب سلامتی ذهنی‌ات باش.»

ایرج ساکت شد و چیز دیگری نگفت. من نمی‌دانم که آیا او داشت درباره‌ی آنچه که می‌خواست در مورد سلامتی معنوی بگوید فکر می‌کرد یا اینکه مخصوصاً ساکت مانده بود تا ببیند که آیا مهمترین نکته را از او می‌پرسم و حواسم جمع است. وقتی که ایرج به سکوتش ادامه داد، من از او پرسیدم «سلامتی معنوی چه؟ نباید اندیشه‌ی نیک، گفتار نیک و کردار نیک برای سلامتی ذهنی و سلامتی معنوی کافی باشند؟» ایرج خیلی آهسته گفت «نه، برای سلامتی معنوی تو باید به آنسوی خوب و بد بروی. تو باید فقط اندیشه‌ی خدا، گفتار خدا و کردار خدا داشته باشی. بیشتر وقت‌ها ما در بین متضاد خوب و بد گرفتار هستیم که ممکن است برای اداره‌ی گروه یا مؤسسه‌ای لازم باشد، اما وقتی که به آن سوی خوب و بد می‌روی و فقط اندیشه‌ی خدا را ترویج می‌کنی زمانی فرا خواهد رسید که گفتارت فقط گفتار خدا خواهد بود و سرانجام کردارت هم کردار خدا خواهد شد. تو وسیله‌ای برای انجام کارهایش خواهی شد. اینچنین است.» من با آنچه که ایرج گفته بود گیج شده بودم، اگرچه که در ذهنم آن را می‌فهمیدم ولی به هیچ‌وجه نمی‌دانستم که چطور آن را در زندگی روزمره‌ام عملی کنم، با احساس سرگردانی از ایرج پرسیدم «چطور آن را بدست آورم؟» او جواب داد «طلب نظرش را کن به او التماس کن، به پایش بیفت و او را همیشه به یاد بسپار. همه‌ی اینها را خالصانه انجام بده. صمیمانه از ته دل فقط خواهان این هدف باش. بخواه که تنها و مهمترین خواسته‌ات آن باشد که همه‌ی هوس‌های دیگر سوخته و خاکستر شوند. وقتی که اینکار را انجام دهی، آنگاه مراقب سلامتی معنویت هستی. وقتی که سلامتی معنوی داری، نظرش بر تو نزول کرده و تو او می‌شوی.»

از آن او شوید

اگرچه از مندلی‌ها داستان‌های زیادی درباره‌ی جبر و اختیار شنیده بودم، اما در مورد استفاده‌ی آن در کارهای روزمره‌ام حیران بودم. مشکل اصلی‌ام آن بود که نمی‌دانستم برای هدف به خصوصی چه اندازه باید تلاش کرد و آنگاه شکست را خواست بابا دانست، بنابراین یک روز وقتی که فرصتی بدست آوردم، از بائوجی درباره‌ی تردیده‌ایم پرسیدم، «بائوجی وقتی که شخص در به دست آوردن هدف به‌خصوصی شکست می‌خورد از او انتظار می‌رود دفعه‌ی بعد تلاش بیشتری کند تا هدفش را به دست آورد. در واقع داستان‌های حقیقی درباره‌ی کسانی هست که بارها شکست خورده و مأیوس نشده‌اند و سرانجام موفق شده‌اند، اما به همین ترتیب داستان‌های زیادی درباره‌ی کسانی هست که بارها تلاش کرده و هرگز موفق نشده‌اند. چطور می‌توان گفت چه زمانی وقت از تلاش دست برداشتن و قبول شکست به عنوان جبر است؟ بعد از چند بار به کار بردن اختیار باید تسلیم شده و موقعیت را به عنوان جبر قبول کرد؟»

وقتی که با بائوجی راه می‌رفتم سؤال را مطرح کردم. او ایستاد، دستم را گرفت و خیلی جدی گفت «همه چیزهایی را که من و دیگران درباره جبر و اختیار به تو گفته‌اند فراموش کن و با دقت به آنچه که من حالا به تو می‌گویم گوش کن. چیزی به عنوان اختیار برای کسانی که از آن او هستند وجود ندارد، بنابراین سعی کن که کاملاً از آن او شوی. وقتی که متعلق به او می‌شوی نمی‌توانی کاری به جز جبر و خواسته‌ی او انجام دهی. هر عملت نه به تو بلکه به او

تعلق دارد. تو وسیله ای برای کار الهی می شوی. برای چنین کسی فقط جبر یا خواست الهی وجود دارد. این را فراموش نکن. این را به خاطر بسپار و فراموش نکن.»

یک بار دیگر من از ایرج درباره ی شکی که داشتم پرسیدم و جواب او مربوط به این موضوع بود. خیلی زمان ها در کارهای روزمره ام در تراست، درمورد کاری که باید انجام می دادم، مردد بودم و نمی دانستم کدام راه را انتخاب کنم که بابا را خشنود کند، بنابراین وقتی که ایرج در دفتر تراست بود من از او در مورد تردیدم سؤال کردم. پرسیدم «وقتی که ما راه حل های مختلفی داریم، چطور می توانیم کاملاً مطمئن باشیم راه حلی را که انتخاب کرده ایم، درست بوده و بابا را راضی خواهد کرد؟»

ایرج جواب داد «درباره ی درست و غلط بودنش نگران نباش. از آن او شو آنگاه درست و غلط، درست خواهند شد. وقتی که متعلق به او می شوی، آنگاه دیگر عمل های تو از خودی محدود تو سرچشمه نمی گیرند، بلکه آنها به وسیله هستی الهی برانگیخته می شوند، بنابراین چرا نگران درست و غلط باشی؟ بگذار که نگرانی اصلی ات آن باشد که او را همیشه به یاد داشته باشی و متعلق به او شوی. اگر آن را با موفقیت انجام دهی، دیگر نباید نگران هیچ چیز باشی؛ بنابراین ذهنت را با فکر کردن در مورد چیزهای بی ارزش مغشوش نکن. به جای آن به بابا فکر کن که به همه سردرگمی ها پایان می دهد. بگذار که همه ی تلاش های تو چه در کار و چه در استراحت به سوی به یاد داشتن او هدایت شوند. به یاد داشته باش که آن را برای او انجام دهی. همه اینها سرانجام به تو کمک خواهند کرد که متعلق به او شوی و وقتی که عملی شود، همه چیز جای خود را پیدا می کند.»

این مرا به یاد گفته بابای محبوب انداخت «اگر می خواهید نگران باشید، بگذارید نگرانی تان در به یاد داشتن همیشگی من باشد. این نگرانی قابل ارزش است زیرا که پایان همه ی نگرانی ها را به بار خواهد آورد.»

شما را به خدا رهنمون خواهد ساخت

در زندگی ام با مندی ها متوجه شدم که اگرچه آنان همه ببادوست هایی را که می خواستند حرف های بابا را اجرا کنند، تشویق می کردند، اما آنانی را هم که ترجیح می دادند راه های اشتباه یا خودخواهانه ی خود را دنبال کنند، منصرف نمی کردند. در واقع به نظر می رسید مندی ها هم آنان را تشویق می کردند. چون به منساری نزدیک بودم از او در این مورد پرسیدم. او در جواب من داستان زیر را تعریف کرد.

«پیری بود که در بیرون دهکده ای زندگی می کرد و مردم برای زیارت به پیش او می رفتند. پیر در اتاقی زندگی می کرد که در آن مجسمه ی خدایی که او می پرستید، قرار داشت. کسانی که برای زیارت او می آمدند، با او نشسته و سرودهای الهی می خواندند. پیر همه ی آنها را که به پیش او می آمدند تشویق می کرد که خداوند را در هر لحظه ی زندگی در حالی که کارهای روزمره شان را می کنند، به یاد داشته باشند و آسان ترین راه برای انجام این کار خواندن یا زمزمه کردن سرودهای الهی بود. از این راه، یادآوری دلپذیر می شد. پیر هنگام رفتن مردم، بعد از تمام شدن سرود و سخنرانی به هر یک می گفت که فرزندم به انجام این کار ادامه بده، آن را بیشتر و بیشتر انجام بده زیرا که روزی تو را به خدا خواهد رساند.»

«این کار روزانه ی پیر بود. روزی دزدی در گروهی که از دهکده آمده بودند، نشسته بود. او متوجه طلاهایی شد که بر روی مجسمه قرار داشت و تصمیم گرفت که آنها را بدزدد. وقتی که همه رفتند و پیر به اتاقش رفت، او که در جایی پنهان شده بود، بیرون آمده و تمام طلاها را برداشته و در کیسه اش گذاشت. وقتی که می خواست آنجا را ترک کند، شنید که پیر به او می گوید فرزندم به کارت ادامه بده، آن را بیشتر و بیشتر تکرار کن زیرا که روزی تو را به خدا رهنمون خواهد ساخت.»

«دزد وقتی که دید پیر نزدیک مجسمه ایستاده است متعجب شد و بیشتر از آن از سخنان پیر گیج شده بود. از پیر پرسید: ای مرد مقدس من نمی فهمم که چرا به من می گویی به دزدی ادامه بدهم؟ پیر با مهربانی لبخند زده و گفت که فرزندم من می دانم که دزد هستی و تو طلاهای مجسمه را دزدیده ای. دلیلی که به تو گفتم به دزدی ادامه دهی خیلی ساده است. تا تو آن را به اندازه ای انجام دهی که به راستی از کارهای خودت به ستوه آیی، به جانب خدا

نخواهی رفت، بنابراین به کارت ادامه بده تا به طور کامل به ستوه آیی و آنگاه تو همه چیز را رها کرده و به جستجوی خداوند خواهی رفت. به این دلیل من به تو گفتم به کارت ادامه دهی.»

«دزد حکمت سخنان پیر را دریافته و از او طلب بخشش کرد و قول داد هرگز دزدی نکند.»

منساری نتیجه گرفت «افراط در یک عادت بد می تواند فرد را به ستوه آورده و سرانجام به او کمک کند تا آن را ترک کند.»

مراسم و تشریفات مذهبی

روزی زائری به ایرج ابراز نگرانی کرد که «او توجه کرده که مراسم به خصوصی توسط زائرین و مقیم ها اجرا می شود که ممکن است سرانجام تبدیل به مراسم و تشریفات مذهبی بشوند. این چیزی بود که مهربابا هیچ وقت دوست نداشت و نمی خواست که دوستدارانش آن را انجام دهند. او می پرسید که چرا مندلی ها جلوی این چیزها را نمی گیرند؟ و به نظر او می رسید که مندلی ها چنین چیزهایی را تشویق می کردند.»

ایرج برای مدت طولانی مکث کرد و آنگاه جواب داد «بر طبق نقشه ی بابا، برای دوباره بازگشتن او، چیزها باید رو به زوال بروند. او به ما گفته که چطور وقتی که او به میان ما می آید، فقط تعدادی او را شناخته و پیام عشق حقیقی اش را دنبال می کنند. وقتی که او رفته است، مردم دنیا کم کم به سوی او آمده و پرستش می کنند. در ابتدا این پرستش از دل سرچشمه می گیرد، اما با گذشت زمان، وقتی که این جنبش بزرگتر و بزرگتر می شود، قوانین و مقررات به وجود آمده و بعد از مدتی رسم و رسوم می شوند. در پایان مذهبی می شود که پوشیده از مراسم و تشریفات مذهبی است. و سرانجام هر مذهبی به فرقه های مختلف تقسیم شده که به وسیله ی گروه های مختلف اداره می شود و ستیزی برای قدرت را به دنبال دارد. این ماجرا هر بار بر طبق نقشه ی بابا اتفاق می افتد و بنابراین این بار هم اتفاق خواهد افتاد. اگر اتفاق نیفتد، پس چطور او دوباره باز گردد؟

به گفته ی خود بابا «پس از گذشت عصرها وقتی که فروغ پرهیزکاری کم می شود، من دوباره می آیم تا مشعل عشق و حقیقت را روشن کنم.» ویرانی برای تسریع آمدنش ضروری است و او می آید تا به آنچه که از بین رفته، زندگی بدهد.»

بعد از مکشی ایرج ادامه داد «بابا از مندلی هایش برای کار الهی اش استفاده می کند. بنابراین طبیعی است که توسط مندلی ها بذر این برنامه ها را خواهد کاشت که سرانجام تبدیل به مراسم و تشریفات مذهبی و تباهی پس از آن می شوند؛ اما چرا حالا درباره ی این چیزها فکر می کنی؟ اکنون زمان عشق خالص است، از آن حداکثر استفاده را بکنید. او با این پیام به سطح ما آمده که اگر ما عاشق او باشیم، آنگاه ما را به سطح خودش خواهد رساند و با او یکی خواهیم شد؛ بنابراین بر روی او تمرکز کنید. تا به آنجایی که می توانید او را به یاد داشته باشید. اجازه ندهید که چیزهای دیگر شما را پریشان کنند. همه این چیزها در آینده ی دور، وقتی که زیارت شروع شده و همه ی دنیا به سوی او می آیند، اتفاق خواهد افتاد. همه ی شما که حالا به سوی او آمده اید، خیلی خوشبخت هستید. شما می توانید او را به هر طریقی می خواهید دوست بگیرید، زیرا قانون و قاعده ای وجود ندارد. هرچه دلتان بخواهد، می توانید انجام دهید. به همین خاطر است که می گویم بیشترین استفاده را از این فرصت بکنید، زیرا حالا زمان عشق خالص است. زیارت بعدها به وجود خواهد آمد.»

سپس ایرج شروع به شرح داستان زیر کرد تا تصویری از آنچه که مراسم و تشریفات مذهبی خوانده می شود بدهد. کشیشی بود که درباره ی بابا آگاه بود و به سمت پیام عشق و حقیقت او جذب شده بود. اگرچه او به خاطر آنچه بابا درباره مراسم و تشریفات مذهبی گفته بود، در قبول کامل بابا دچار مشکل شده بود. بابا می خواهد ما دست از مراسم و تشریفات مذهبی برداریم و زندگی کشیش از طریق مراسم و تشریفات مذهبی می گذشت. اگرچه، عشق او برای بابا او را به سامادی^۶ جذب کرده بود و سرانجام او به مهرآزاد آمد. اتمسفر آن محل قلب او را گشود و او شهامت آن را پیدا کرد تا سؤالی را که آزارش می داد از مندلی ها بپرسد. سؤال او این بود «آیا بابا گفته است که ما باید همه ی مراسم

و تشریفات را زیر پا بگذاریم؟ این شغل من است و من آن را از صمیم قلب با عشق انجام می‌دهم.» مندلی‌ها در پاسخ گفتند این درست است که بابا اینچنین گفته است، اما مراسم و تشریفات مذهبی چیست؟ همه آنچه را که شما از صمیم قلب و با عشق انجام می‌دهید هرگز نمی‌تواند تشریفات مذهبی نامیده شود. هرچه که شما طولی‌وار انجام می‌دهید حتی اگر عمل ساده‌ای اهدای گل باشد، می‌تواند یک مراسم مذهبی به حساب آید. کشیش خیلی خوشحال شد که این را می‌شنید زیرا او در حقیقت حرفه‌اش را با عشق و از صمیم دل انجام می‌داد.

شهامت خواستن بابا

حدود دو سال قبل از اینکه مانی درگذرد، بحث بزرگی در جامعه‌ی ببادوستان غربی درباره‌ی هم جنس‌بازی به وجود آمده بود. این‌طور به نظر می‌رسید که این بحث ببادوستان غربی را به دو گروه تقسیم کرده بود. نامه‌ها به سمت مندلی‌ها از هر دو گروه می‌آمد، گروه حمایت‌کننده و گروه مخالف آن. همان‌طور که طبیعت من بود از همه‌ی مجادله‌ها از جمله این مورد دوری می‌کردم. هر وقت که صحبتی در این مورد بین اهالی یا زائرین پیش می‌آمد، من بهانه‌ای آورده، از آنجا می‌رفتم تا در آن بحث شرکت نکنم. این موضوع برای زمانی طولانی ادامه یافت زیرا که هیچ پاسخ ساده‌ای برای آن نبود. اگرچه من تلاش زیادی برای دوری کردن از شرکت در بحث‌ها انجام دادم، به‌طور اتفاقی آنچه را که مانی در این مورد می‌گفت شنیدم. مانی در دفتر تراست بود و من در ارتباط با کاری به پیش او رفتم. همان‌طور که در حال بحث کردن درباره‌ی آن کار با او بودم، تلفنی از غرب به او شد. آن شخص در آن سمت خط از مانی می‌پرسید آیا بابا در هیچ برهه‌ای مخالفت خود را با هم جنس‌بازی نشان داده است یا خیر. من می‌خواستم بهانه‌ای پیدا کنم تا به مانی فرصتی بدهم تا به راحتی صحبت کند. من به او نگاه کردم و گفتم آیا می‌توانم بروم و دیرتر بیایم؟ مانی از من خواست که آنجا را ترک نکنم. من همه‌ی تلاش‌ها را برای توجه نکردن به مکالمه‌ی او کردم. اگرچه فکر کنجکاوانه‌ای از ذهنم گذشت که نظر مانی در این مورد چیست. گویا که او فکر مرا خوانده بود، به محض اینکه گوشی تلفن را برداشت مستقیماً در چشمان من نگاه کرد و گفت «مسئله این نیست که شما هم جنس‌باز باشید یا نباشید.» سپس مانی با مشتش ضربه‌ای به خود زد و قاطعانه گفت «شما باید تسلیم شوید و اگر بابا را می‌خواهید ورای جنسیت بروید. قبل از اینکه بابا را به دست بیاوریم، ما باید در زیاده‌روی از هوس‌های نفسمان دست برداریم. داشتن بابا آسان نیست. نفس دروغین باید کاملاً برود. این را به خاطر داشته باش.» مجادله و صحبت درباره‌ی این موضوع بعد از مدتی خوابید. اگرچه مانی پیام عمیقی را برای کسانی که شهامت داشتن بابا را داشتند به جا گذاشت.

بابا را به ضعف‌های خود دعوت کنید

گفتاری از بابا هست که چنین می‌گوید «هر موقع که احساس عصبانیت می‌کنید یا فکرهای شهوانی دارید بابا را بی‌درنگ یاد کنید. شما به این روش از تبدیل شدن فکرهای ناخواسته به عمل‌های ناخواسته خودداری می‌کنید.» بعد از زندگی کردن برای سال‌های طولانی در مهرآباد و تلاش‌هایم برای عمل کردن به پیام بالا، من احساس عصبانیت می‌کردم که نمی‌توانستم خشمم و سایر هوس‌هایم را با به یاد داشتن بابا کنترل کنم؛ بنابراین یک روز وقتی که ایرج تنها بود به پیش او رفتم «ایرج، بابا گفته است که یاد او می‌تواند از اینکه هوس‌های انسان به عمل تبدیل شود جلوگیری کند. اگرچه من تلاش زیادی کرده‌ام در بیشتر زمان‌ها با وجود یاد کردن نام او شکست خورده‌ام. نیروی هوس‌ها مرا به عمل سوق می‌دهد. من تسلیم هوس‌هایم می‌شوم. آیا کار دیگری هست که باید انجام بدهم؟» پاسخ سر راست ایرج مرا شوکه کرد. «به محض اینکه شروع به زیاده‌روی در هوس‌هایتان می‌کنید از او درخواست کنید تا در آن نیز شرکت کند.» من به ایرج نگاه کردم فکر کردم که دارد شوخی می‌کند، اما حالت جدی در صورتش دیدم. من هنوز مطمئن نبودم که او شوخی می‌کند یا نه، بنابراین پرسیدم «آیا جدی می‌گویی؟» «بله، از او درخواست کنید که در ضعف‌ها و هوس‌هایتان شرکت کند.» من هنوز شوکه بودم. «به نظر نمی‌رسد، این کار صحیحی باشد.»

ایرج متعجب به نظر می‌رسید. «اما چرا؟»
 من گفتم «از یک وجود الهی درخواست کنیم در کاری که می‌دانیم کار اشتباهی است، شرکت کند؟ به نظر کار توهین آمیزی می‌رسد.»
 ایرج برای مدت طولانی چیزی نگفت و سپس گفت «اگر اتاقی تاریک است و می‌خواهی از تاریکی خلاص شوی، چکار می‌کنی؟»
 من گفتم «منبعی از نور به مانند شمع، یا چراغ یا برق را به آنجا می‌برم.»
 ایرج جواب داد «به درستی این چیزی است که من می‌گویم. سرچشمه الهی نور را به داخل هوس‌هایت بیاور و تاریکی ناپدید خواهد شد.»
 ذهن من هنوز آنچه را که ایرج گفته بود، رد می‌کرد. من دوباره پرسیدم «او را دعوت کنیم تا نقشی در یک عمل فاسد داشته باشد؟»

«به یاد داشته باش که او همیشه و در هر زمانی همه جا حاضر است. لحظه‌ای نیست که او با تو یا در تو نباشد. وقتی که او را دعوت می‌کنی، او نباید به پیش تو بیاید. او از قبل اینجاست. دعوت تو فقط آگاهی‌ات را از حضورش که همیشه با توست، آگاه می‌کند. او هرگز غایب نیست. آگاهی‌ات از او غایب است. به طور حتم موردی در زندگی‌ات داشتی، مانند وقتی که به یک مهمانی رفتی. دوستان زیادی در آنجا حاضر بوده‌اند، اما تو به آنها توجه نکردی یا با آنها دیدار نکردی چون که با کسی یا چیزی مشغله فکری داشتی. آیا چنین تجربه‌ای داشته‌ای؟ به این صورت است. ما مشغله‌ی فکری زیادی با درست و غلط، اخلاقی و غیراخلاقی آرزوهایمان داریم، تا توجهی به حضورش که همیشه با ما است نکنیم، بنابراین با دعوت او در هر کاری که انجام می‌دهید، این آگاهی را به وجود بیاورید. منظورم همه چیز است. او از قبل حاضر است. این کار شماس است که این آگاهی را به وجود بیاورید که او از قبل حاضر است.»
 اگرچه که قلبم حرف‌های ایرج را قبول می‌کرد، ذهنم سدی در جلوی آن ایجاد کرده بود. این سد ذهنی به وسیله‌ی سال‌ها رنج بردن شکسته شد، تا اینکه من توانستم قدری از آنچه را که ایرج گفته بود عمل کنم.

از چیزهای کوچک بگذرید

یک بار در سالن مندلی‌ها بودم و مانی داستان زیر را تعریف کرد.
 «ما، مندلی‌های زن، وقتی که در ابتدا به پیش بابا آمدم خیلی نادان بودیم. ما سر چیزهای کوچک می‌جنگیدیم. اگر کسی سوزن مرا گرفته و آن را پس نمی‌داد، دعوایمان می‌شد و یا من قیچی او را بر می‌داشتم. همیشه سر چیزهای کوچک با هم می‌جنگیدیم. این باعث تأسف بود. هرگز سر چیزهای بزرگ با هم نمی‌جنگیدیم. بابا، خدا انسان، اوتار، در میان‌مان بود و این فرصت استثنایی حضورش را به ما داده بود، چیزهای کوچکی که ما به آنها وابسته بودیم و نمی‌توانستیم از آنها بگذریم، باعث می‌شد فراموش کنیم تا بیشترین بهره‌ای را ببریم که به ما داده بود تا در حضورش جذب شویم و همیشه در آن حال باشیم.»

«در چنین موقعی، اگرچه نزدیک او بودیم ولی با او نبودیم و از حضورش استفاده نمی‌بردیم. با نگاهی به گذشته، می‌گویم ای کاش دعوایها و حسودی‌هایمان بر سر چیزهای بزرگتری بود. هرگز بر سر مسایل با ارزش به مانند، بیشتر دوست داشتن بابا یا اطاعت کامل از او، یا بیشتر فروتن شدن، نجنگیدیم. جوانانی را می‌بینم که به عشق او جذب شده‌اند و همین اشتباه را می‌کنند. وقت و انرژی‌تان را بر سر مسایل کوچک به مانند درست و غلط یا مال من و مال تو تلف نکنید. از آن بگذرید. وقت‌تان را صرف این فرصت گرانبهایی که به شما داده شده است نکنید. به اندازه‌ای حضورش را جذب کنید که زندگی‌تان بشود. اغلب به مانند یک بچه کوچک رفتار می‌کنیم که به گردن‌بند قلبی می‌چسبد و با اینکه به او جواهر واقعی را می‌دهند از آن جدا نمی‌شود. یاد بگیرید از جواهر قلبی گذشته و به دنبال جواهر حقیقی بروید.»

هر بار خود را در موقعیتی که «من درست‌م و تو غلط هستی» پیدا می‌کنم یا خیلی در کارم غرق می‌شوم، حرف‌های مانی را به یاد می‌آورم.

هدف را فراموش نکنید

ایرج اغلب به ما درباره‌ی انحراف‌های راه سخن می‌گفت که چگونه غرق شدن در انحراف‌های راه تمرکز را از بابا جدا می‌کند. حادثه‌ی زیر بین ایرج و یک مقیم قدیمی اتفاق افتاد. در زمان حادثه، حد قانونی بهره‌ی پس انداز در مؤسسات مالی یا بانک‌ها بیش از ۱۸ درصد نبوده، اما مردم پول‌شان را به شرکت‌های خصوصی برای بهره بیشتر می‌دادند و گاهی به اندازه‌ی ۳۶ تا ۵۰ درصد، پس‌انداز می‌کردند.

کسی به این مقیم وعده بهره بسیار خوبی که بالای حد قانونی بود، داده بود. او نزد من آمده و درباره‌ی آن پرسید. چنان که عادت من بود، او را نزد ایرج فرستادم، اما می‌خواستم بدانم ایرج درباره‌ی آن چه می‌گوید. پس مقیم نزد ایرج رفته و از او راهنمایی خواست. ایرج به نظر خیلی ناراحت می‌رسید و با عصبانیت گفت «برو و هر کاری که دوست داری بکن. چرا از من می‌پرسی؟ به نظر می‌آید تو می‌خواهی آن را انجام دهی و آنچه را که بگویم گوش نخواهی داد، بنابراین آن را انجام بده و از من درباره‌ی آن نپرس. تو آزادی آنچه را می‌خواهی انجام دهی.»

آن مقیم و همین‌طور من از واکنش ایرج جا خورده بودیم. او از ایرج درخواست کرد او را راهنمایی کند و گفت که در این باره به راستی ناآگاه است. ایرج مکث کرد، برای مدت طولانی به مقیم نگاه کرده و با ناباوری سرش را تکان داده و سرانجام با نیروی زیادی گفت «هدفی را که برای آن به اینجا آمده‌ای، فراموش نکن. انحراف‌ها و وسوسه‌های زیادی وجود خواهند داشت و افراط در آنها، هدف و منظور اینجا بودن را ضعیف خواهند کرد. تسلیم هوس‌های کوچک شدن به بهانه‌ای، زمینه را برای هوس‌های بزرگتر آماده می‌کند. به مانند بذری است که وقتی به آن آب می‌دهی، تبدیل به یک درخت بزرگ می‌شود؛ بنابراین مواظب باش و هر روز به خودت هدفی را که برای آن به اینجا آمده‌ای، یادآوری کن. در پایان روز ببین آیا فعالیت‌های روزت تو را به هدفت نزدیکتر کرده یا دورتر.»

این مرا به یاد دو نقل قول می‌اندازد. اولی از بوداست «در هوس‌های فقط ذره‌ای زیاده‌روی کن و هوس‌هایت به مانند بچه‌ای رشد خواهند کرد.» نقل قول دوم از مهرباباست «هر لحظه می‌تواند تو را بیشتر به اشتباه یا حقیقت راهنمایی کند.»

زمان دیگری، ایرج داستان زیر را برای هشدار به زائرین برای توجه به انحراف‌های راه تعریف کرد. ایرج گفت: «آیا درباره معبدی به نام خاجوراا (Khajurao) که در مرکز هند واقع شده است، شنیده‌اید؟ محل توریستی معروفی است. مردم از اقصا نقاط هند و دنیا برای دیدن این معبد می‌آیند. آیا می‌دانید چرا؟ چه چیز خاصی درباره‌ی این معبد وجود دارد؟ دیوارهای خارجی این معبد کنده‌کاری‌هایی از زنان و مردانی است که در حال انجام رابطه‌ی جنسی هستند. تصویرهایی که در این کنده‌کاری‌ها نقش شده، خیلی رکیک و تحریک کننده هستند. هر حالتی از رابطه‌ی جنسی را که می‌شود تصور کرد بر روی دیوارهای بیرونی نقش گرفته است. اما داخل معبد ساده است و تصویری از خداوند را دارد. اکثر توریست‌هایی که به دیدار آن محل می‌روند، فریفته آن نقش‌ها شده و ساعت‌ها را صرف تماشای آنها می‌کنند. اکثر آنان بدون وارد شدن به معبد آنجا را ترک می‌کنند. آیا می‌دانید که چرا معبد به این صورت ساخته شده است؟ این آزمایشی است تا بتوان دید که آیا روح به اندازه‌ای پاک است که بتواند در ورود به معبد، که ورود به آستانه‌ی خداوند است، بر هوس‌ها مقاومت داشته باشد. اگر روح استحکام و خلوص داشته باشد، او با وسوسه منحرف نشده و به هدفی که نمایانگر وجود خداوند داخل معبد است، توجه خواهد کرد. بابا هم، اینچنین است. بر هدف‌تان تمرکز کنید و به‌طور مستقیم به سوی آن بروید. نگذارید که انحراف‌های راه در پیشرفت‌تان لغزش به وجود آورند.»

نیروی مجاز

اغلب متحیرم چرا کسانی که به بابا نزدیک هستند، حتی بعضی از کسانی که دارشان بابا را داشته‌اند با گرایش در زیاده‌روی در کارهایی که بابا را ناراضی کرده و بابا درباره‌ی آنها هشدار داده است از راه بابا دور می‌شوند. برای مثال، چند تن از بابادوستان که دارشان او را داشتند، ادعا کردند که آنها مرشد هستند. یکی از این افراد حتی ادعا کرد که

بابا سکوتش را در او شکسته و حالا او اوتار می‌باشد. چند تن دیگر از تماس‌شان با بابا استفاده کردند تا افراد تازه وارد را به قصد گرفتن پول و حتی در بعضی موارد دوست شدن با زن‌ها، فریب دهند.

در زندگیم به عنوان یک مقیم، الگوی مشابهی را در بابادوستانی که به مهرآباد می‌آمدند، مشاهده کردم. اگرچه مردم برای بابا می‌آمدند، بعضی از آنان تمرکزشان را از دست داده و خود را در کارهای که مربوط به معامله، سکس یا قدرت بود، گرفتار می‌کردند. از دیدن این اتفاق‌ها در مهرآباد کمی ناراحت می‌شدم و نمی‌دانستم چرا بابا، خداوند با همه‌ی قدرت‌ش، نمی‌تواند از چنین پیشامدهایی در آنجا جلوگیری کند؛ بنابراین در اولین فرصت این موضوع را با ایرج مطرح کردم و پرسیدم «ایرج، چرا بابادوستان چه در زمان بابا، یا در حال حاضر، می‌خواهند که در چنین محل مقدسی دست به کارهای فاسد یا غیرقانونی یا غیراخلاقی بزنند. چرا بابا که خداست، نمی‌تواند از این اتفاق‌ها جلوگیری کند؟ بابا به راحتی می‌تواند به چنین کسانی خود را نشان بدهد یا پشیمانی در فکرشان بیندازد که رفتارشان را عوض کنند و این کارها را نکنند. چرا این چیزها باید اینجا اتفاق بیفتد؟»

ایرج بنا به درستی این امر گفت «نیروی مجاز در درگاه الهی حداکثر است. مایا که سر چشمه‌ی جهل است از مجاز استفاده می‌کند تا روح را فریفته و از رسیدن او به هدف خدا شدن جلوگیری کند. باید مواظب چنین فریب‌های مجاز بوده و تمرکز را بر روی بابا نگه داشت. طبیعت مجاز، فریب دادن شماس، بنابراین شما را با خوشحالی‌های موقت حس‌هایی مانند ثروت، قدرت یا شهوت به دام می‌اندازد. اگرچه خوشحالی که به وسیله‌ی این چیزهای مجازی به دست می‌آید موقتی است، اگر روح بر بابا متمرکز نباشد، حتی در درگاه الهی هم می‌تواند بدام بیفتد. به این ترتیب روحی که تسلیم چنین فریب‌هایی می‌شود از خوشحالی حقیقی همیشگی که از عبور از آستانه‌ی خداوند به دست می‌آید، محروم می‌شود.

مراتب توهم باشید، زیرا مانند یک فروشنده است. آیا هرگز به فروشگاه‌ی رفته‌اید و دیده‌اید که چطور فروشنده سعی می‌کند تا جنس‌هایش را بفروشد؟

اگر نمی‌دانید چه می‌خواهید بخرید، فروشنده آن را فوراً احساس می‌کند و سعی می‌کند که شما را وادار کند که جنس‌هایی بخرید که قصد خرید آنها را ندارید. او لباس‌های زیبا در رنگ‌های مختلف را بر می‌دارد و از شما می‌خواهد که جنس آنها را لمس کرده آنها را امتحان کنید تا شما را علاقمند کند. لحظه‌ای که شما علاقه‌ای نشان می‌دهید او شما را وادار می‌کند تا باور کنید قیمتی که او به شما می‌دهد چنان معامله‌ی خوبی است که شما باید حداقل یک جنس دیگر هم از او بخرید و می‌گوید که فقط دو نمونه از این جنس‌ها باقی مانده است و موقعی که شما مغازه را ترک می‌کنید به جای خرید یک بلوز، دو سری کامل لباس خریده‌اید. مجاز این‌گونه کار می‌کند. شما را در تمام وقت‌ها با لذت حس‌ها می‌فریبد، درست مثل یک فروشنده. این دلیل آن است که انسان‌ها حتی بعد از به پیش او آمدن گمراه هستند.»

سپس ایرج با نقل داستان زیر به حرفش ادامه داد «من برای شما داستانی را تعریف می‌کنم که در بهتر فهمیدن موضوع به شما کمک خواهد کرد. زمانی بین خدا و شیطان جنگی بود. جنگ بر سر این بود که کدام یک می‌تواند روح‌های مردان و زنان را بیشتر به سمت خود جذب کند. شیطان موافقت به جنگ کرد، اما از خدا خواست تعدادی اسلحه به او بدهد. پس خدا موافقت کرد که به او تعدادی اسلحه بدهد که روح‌های مردمان را بفریبد. خداوند به شیطان ثروت مادی مثل ملک‌ها، جواهرها، پول و غیره داد. شیطان راضی به نظر نمی‌رسید و گفت «این خوب است اما کافی نیست زیرا روح‌هایی وجود دارند که از اینها به خاطر عشق می‌گذرند.»

«بنابراین خداوند اسلحه‌ی اعتیاد مثل شراب و مواد مخدر و غیره داد. شیطان هنوز ناراحت به نظر می‌رسید و گفت: این بهتر است اما هنوز روح‌های نادانی هستند که از این لذت‌ها به خاطر عشق می‌گذرند. جنگ ما نابرابر است.» «بنابراین خدا به او اسلحه‌ی سکس را داد. به محض اینکه شیطان آن را دریافت کرد کاملاً غرق در شادی شد و با خنده به خدا گفت: من منتظر بودم تا تو اشتباهی بکنی و به من چیزی مانند این را بدهی. با این اسلحه‌ها می‌توانم هر روحی را از آن خود کنم. تو جنگ را به خاطر اشتباهت باختی.»

«وقتی که شیطان این را گفت، خداوند متوجه اشتباهش شد و شروع به گریستن کرد زیرا می‌دانست، اکنون سخت

خواهد بود تا روح انسان ها را از آن خود کند. این اشک های خداوند است که در قلب انسان ها جاری می شود، گناه های آنها را پاک می کند و آنها را واک می دارد که به سمت منبعی که از آنجا آمده اند نگاه کنند و به آنها کمک می کند تا به سمت خداوند باز گردند.»

ایرج نتیجه گیری کرد «این گونه است، یک جنگ همیشگی بین خداوند و شیطان در درون هر انسان. به درون خود بروید و ببینید همه ی اینها در درون شما هست. از یک طرف وسوسه ی متعلقات مادی، اعتیاد و سکس سعی می کنند که قلب شما را تصاحب کنند و از سوی دیگر سرور جاودانه ی خدا شناسی شما را فرا می خواند.»

«ظهور مهربا به خاطر انسان های رنج دیده به مانند اشک هایی است که خداوند در قلب انسان ها می ریزد تا آنها را بیدار کند. پس اکنون زمان آن است که بیدار شویم. این فرصت را از دست ندهید. بر روی او تمرکز کنید و اجازه ندهید که خوشحالی های موقتی مجازی، شما را منحرف کنند. آرزوها و خواسته های ما بی پایان است. او آمده تا به شما آن چیزی را بدهد که بعد از دریافت آن شما هیچ خواسته و آرزویی نخواهید داشت، بنابراین آرزوی داشتن او را پیروانید و برای همیشه آزاد شوید.»

هیچ وابستگی نداشته باشید

ایرج برای اینکه ما را تشویق کند تا هیچ وابستگی یا آرزویی نداشته باشیم، داستان زیر را نقل کرد تا به خواننده ارزش عدم وابستگی را بگوید.

«مرشدی به دهکده ای خاص آمده بود. می دانید که مرشدها چگونه هستند. انسان ها به خواست خودشان به آنها جذب می شوند. نه فقط اهالی دهکده برای تبرک او به نزدش می آمدند، بلکه همچنین تعدادی از آنها تصمیم گرفتند تا نزد او زندگی کنند، به او خدمت کنند و مریدش بشوند. کار مرشد بعد از چند سال با آن دهکده به پایان رسید و می خواست آن دهکده را ترک کند، بنابراین او به مریدانش دستور داد تا به دنیا برگردند و تمام آن چیزهایی را که او به آنها آموخته بود در حین داشتن یک زندگی دنیایی تمرین کنند. او آنها را تشویق کرد تا بر روی خداوند مراقبه کنند، نام خدا را تکرار کنند، عدم وابستگی را تمرین کنند، در کارشان درستکار باشند، به همه کس و همه چیز عشق بورزند و در هر موقعیتی تسلیم اراده ی خداوند باشند. اگرچه همه مریدان موافقت کردند تا از مرشد اطاعت کنند، یکی از مریدان اصرار کرد تا به جای اطاعت از مرشد او را همراهی کند.

«مرشد می دانست که برای آن مرید بهتر است در دنیا زندگی کند و به دنبال خداوند باشد تا اینکه او را همراهی کند و به او اینچنین گفت. مرید فکر کرد که مرشد دنبال بهانه می گردد و باز اصرار کرد که او در اشتیاقش برای همراهی مرشد صادق است. در نهایت مرشد موافقت کرد، اما شرطی گذاشت تا صداقت مرید را امتحان کند. او از مرید خواست که در کلبه ای نزدیک به کناره ی رودخانه زندگی کند و منتظر برگشتن او بعد از دو سال بماند. در طول این مدت مرید باید یک زندگی ساده و درویشانه داشته باشد، برای غذا گدایی کند و تمرین ها و مراقبه ای را که مرشد به او یاد داده بود انجام دهد.

«بدین ترتیب مرشد راهی سفر شد و مرید را تبرک کرد. مرید کلبه ی کوچکی در مجاور رودخانه ساخت و صادقانه شروع به انجام کارهایی کرد که مرشد به او گفته بود. او صبح زود از خواب بلند می شد و به کنار رودخانه برای حمام روزانه و خواندن دعاهای صبحگاهی می رفت. او لباسش را به در آورده و آن را کنار رودخانه می گذاشت و داخل آب می رفت.»

«در مناطق روستایی هند این تمرینی است که انسان های مقدس می کنند. آنها قبل از طلوع آفتاب بیدار می شوند در رودخانه حمام می کنند و وقتی که خورشید طلوع می کند در آب می ایستند، آب را در دستانشان جمع می کنند و دستانشان را بالا آورده در حالت تقدیم به خورشید نگه می دارند و در عین حال به خواندن دعاها و مانترها مشغول می شدند. این مرید هم همین کارها را انجام می داد. بعد از تمام کردن دعاهایش، او احساس خوشحالی می کرد و به کنار رودخانه می رفت تا لباسش را بر دارد. همینکه که خم شد تا لباسش را بردارد متوجه ی سوراخ هایی در آن شد گویا که حیوان ها آن را جویده بودند. او متعجب بود که چه اتفاقی افتاده است.

«روز بعد، دوباره وقتی که دعایش را تمام کرد و در حالت سرور باز گشت تا لباسش را بر دارد، متوجه سوراخ‌های بیشتری شد. او از این بابت پریشان خاطر شد و در روز سوم، هنگام دعا خواندن مواظب لباسش بود و همه‌ی حواسش بر روی دعا خواندن نبود. او متوجه شد که موشی لباسش را می‌جود، پس دعایش را نیمه تمام رها کرده و به ساحل دوید تا موش را فراری دهد.

«روز بعد، او گربه‌ای را آورد و او را در نزدیکی لباسش بست تا موش را فراری دهد. آن صبح او توانست دعایش را با تمرکز کامل بخواند. او از اینکه لباسش دست نخورده مانده بود خوشحال شد؛ اما با گذشت روز گربه گرسنه شده و شروع به میو میو کردن کرد. مرید از اینکه این صدا مزاحم مراقبه‌اش می‌شد ناراحت شد، بنابراین وقتی که به شهر رفت تا برای غذایش گدایی کند، او برای شیر گربه‌اش هم گدایی کرد.

«پس از گذشت روزها، او دید که پیدا کردن شیر برای گربه‌اش سخت است و تصمیم گرفت که گاو نگه دارد. به این ترتیب نه تنها گربه شیر داشت بلکه او هم می‌توانست آن را بخورد. حالا مرید به دعای صبحگاهی‌اش ادامه داده و سعی می‌کرد باقی روز را به مراقبه‌اش ادامه دهد، اما با گذشت زمان او دریافت که بیشتر وقتش صرف شستن، دوشیدن و غذا دادن به گاو گذشته و وقت کمی برای مراقبه باقی می‌ماند.

«بنابراین او تصمیم گرفت کسی را مسئول مواظبت از گاو کند. حال او مسئول بر طرف کردن احتیاج‌های آن شخص بود و باید برای غذای دو نفر گدایی می‌کرد. اگرچه که توانست این کار را برای چند روزی انجام دهد، اما مشکل بود؛ بنابراین او تصمیم گرفت که به کمک کارگرش غذای‌شان را کشت کرده و دیگر گدایی نکند. به این ترتیب وقتی که او خودکفا شود، او می‌تواند به راحتی مراقبه کند.»

ایرج برای مدتی مکث کرد. «ببینید ذهن چطور است؟ چطور شما را از چیزی به چیز دیگری می‌کشاند، به شما می‌قبولاند که بعد از تمام کردن کار به خصوصی، آزاد خواهید شد تا او را به یاد داشته باشید. فکر نمی‌کنید که ما آن را همیشه انجام می‌دهیم؟ ذهن به ما می‌گوید این پروژه را تمام کن و آنگاه وقت خواهی داشت که او را به خاطر بسپاری یا اینکه از شر این موقعیت آزار دهنده خلاص شوی و آنگاه می‌توانی او را با آرامش به خاطر بسپاری. آیا این برای همه شما اتفاق نیفتاده است؟

«اینچنین است. ذهن همیشه به شما کلک زده و در موقعیت‌های جدید رفتارتان می‌کند. برای این مرید بیچاره هم اینچنین بود. همچنان که مقدار کار بیشتر شد، او کارگران بیشتری را استخدام کرد. بعد از برداشت محصول باید آن را انبار کرده و حفاظت کرد، بنابراین او یک انبار ساخت. برای خرج ساختن انبار او محصول اضافی را در بازار فروخته و غیره و غیره. در عرض دو سال مرید صاحب یک مزرعه بزرگ با چندین کارگر و یک خانه مجلل با خدمتکاران و ماشین‌ها شد.

«مرشد همان‌طور که قول داده بود به ساحل رودخانه بازگشته و به دنبال مرید و کلبه‌ی کوچکی که او را در آنجا گذاشته بود رفت. در جستجوی مرید، شروع به پرسش از رهگذران کرد، اما هیچکس چنین شخصی را نمی‌شناخت. بعد از جستجوی فراوان، کسی به مرشد گفت که شخص ثروتمندی هر روز صبح زود با گربه‌اش برای دعا خواندن به کنار رودخانه می‌آید. مشخصات او به مانند مرید ذکر شده بود با این تفاوت که او در خانه‌ای مجلل زندگی می‌کرد و نه در یک کلبه.

«روز بعد مرشد به ساحل رودخانه رفته و متوجه شد که مرد ثروتمندی با گربه‌اش به سوی رودخانه می‌آید. مرشد او را نشناخت، اما مرید با دیدن مرشد، دویده و به پایش افتاد. پس از برخاستن و دیدن صورت متعجب مرشد از او پرسید که مرا نمی‌شناسی؟ تو دو سال پیش مرا در ساحل رودخانه ترک کردی.

مرشد گفت، بله من تو را شناختم، اما چه اتفاقی برای تو افتاد؟ کلبه چه شد و لباس‌های ساده‌ای که می‌پوشیدی چه شدند؟»

«مرید حادته‌ها را بازگو کرد و اینکه چطور یک چیز سبب به وجود آمدن چیز دیگری شده و حال او مسئول نگهداری از کارگرانش که از مزرعه‌ی او نگهداری می‌کنند تا برای او و گاوش غذا تهیه کنند تا اینکه گاوش برای گربه‌اش که مواظب لباسش از دست موش است، شیر تهیه کند تا او بتواند در آرامش دعا کند.»

«مرشد پرسید که آیا بقیه‌ی روز را مراقبه می‌کنی؟»

«مرید گفت که با این همه مسئولیت چطور می‌توانم اینکار را انجام دهم؟»

«مرشد گفت که من به تو گفته بودم که زندگی دنیایی بهترین راه برای توست، نه چشم پوشی از دنیا.»

«مرید می‌دانست که مرشد درست گفته، اما نمی‌دانست که در چنان موقعیتی چکار دیگری می‌توانسته انجام دهد،

بنابراین از مرشد پرسید، من چکار باید انجام می‌دادم؟ من چه اشتباهی کردم؟»

«مرشد جواب داد که این وابستگی تو به لباس بود که خدا را از تو دور کرد. وقتی که موش جامه‌ات را جویید، باید

لباست را فراموش می‌کردی و بر من تمرکز می‌کردی. چرا از پوشیدن لباس دست برنداشتی؟ اگر این کار را کرده

بودی، مسئله همان جا پایان می‌یافت. وابستگی تو این میل را در تو به وجود آورد که از لباس حفاظت کنی و این

تخم کوچک هوس، به درخت بزرگ امیال تبدیل گشت. تو باید بی‌آرزو باشی تا راه الهی را طی کنی.»

«مرشد مرید را تبرک کرد تا به زندگی دنیایی‌اش ادامه داده و خداوند را به یاد داشته باشد.»

ایرج با هشدار از این داستان نتیجه گرفت «خیلی مواظب باشید که چطور ذهن، شما را گول خواهد زد، حتی وقتی

که صمیمانه سعی می‌کنید راه به سوی خدا را طی کنید. به جرأت زیادی لازم است که شخص حاضر باشد برای

خداوند از همه چیز چشم پوشی کند. شما باید آماده باشید که حتی اگر لازم است برای او کاملاً عریان شوید و هیچ

وابستگی دنیایی نداشته باشید.»

قلب‌های آتشین

اکثر بابادوست‌ها می‌دانند بابا فرموده‌اند در یکی از ظهورهای کوچک‌ترشان، شیواجی بوده‌اند. برای دانش کسانی

که با این فرضیه آشنا نیستند، بابا فرموده‌اند که ظهور اوتار بر روی زمین هر ۷۰۰ تا ۱۴۰۰ سال رخ می‌دهد؛ اما گاهی

شرایط خاصی باعث می‌شود حتی قبل از ۷۰۰ سال، اوتار ظهور کوچک‌تری کند. تفاوت بین دو ظهور، آن است که

در طی یک ظهور معمولی، نقاب از اوتار برداشته می‌شود و او با آگاهی کامل قدرت بیکران، دانش بیکران و سرور

بیکران عمل می‌کند. او در آن زمان برای همه‌ی جهان کار می‌کند، اما در طول یک ظهور کوچک‌تر، نقاب برداشته

نمی‌شود و اوتار از اوتار بودنش آگاه نیست. او از قدرت بیکران، دانش بیکران یا سرور بیکران آگاه نیست. کارش در

طول ظهور کوچک‌تر جهانی نیست، بلکه خیلی خاص است.

ایرج ذکر کرد که چطور بابا یک بار در مورد سه ظهور کوچک‌تر به غیر از ظهور شیواجی صحبت کرده است. در

اولین ظهور او یک گوشه نشین بوده، در دومین ظهور او شیرینی فروش و سومین ظهور کوچک‌تر را فقط به خاطر

یاری به یک روح گرفت.

وقتی که من اولین بار این را از ایرج شنیدم، به خصوص اینکه ظهور سوم فقط به خاطر یک روح بوده است، انگار

که برق مرا گرفت. تمام بدنم مور مور شد. من با ناباوری و شوک به ایرج نگاه کردم.

«او به خاطر فقط یک روح ظهور کرد؟ چه اشتیاقی باید در قلب آن روح بوده که اوتار را وادار کرده که ظهور کند؟

می‌توان قبول کرد که لایتناهی برای همه‌ی افراد بشر خود را در بدن انسان حبث کند، اما درک انجام این کار فقط

به خاطر یک روح سخت است.»

همان‌طور که درباره‌ی آن فکر می‌کردم ادامه دادم «ایرج، آنچه مرا حیران می‌کند آن است که اوتار به آسانی

می‌توانست هر یک از پنج مرشد کامل یا روح‌های به خدا رسیده را مأمور کند تا آتش اشتیاق این روح را فرو بنشانند.

آنان به آسانی می‌توانستند این کار را انجام دهند، حتی اگر آن روح می‌خواست او را به خدا برساند. چه نیازی به ظهور

کوچک‌تر اوتار بود؟ این روح به خصوص چه کسی بود که اوتار به خاطر او ظهور کوچک کرد؟»

ایرج جواب داد «من نمی‌دانم. بابا به من نگفت و من نپرسیدم.» ایرج مکث کرد، آنگاه اضافه کرد «اما از آنچه بابا

گفته می‌دانم که او برده‌ی عشق، عشق دوست دارانش است. عشق آن روح و اشتیاقش آن‌چنان شدید بوده که قلبش

را به آتش کشیده است. اشتیاق شدید این قلب آتشین به‌طور حتم آن بوده که ظهور جسمی اوتار را به هر قیمتی قبل

از مردن ببیند. تنها این مسئله می‌تواند چنین پاسخی را از اوتار بگیرد. وقتی که عشق شدید و پاک فریاد می‌زند، اوتار

به مانند یک برده پاسخ می‌دهد. به‌طور ختم که چنین بوده است.»
 ایرج سرش را از سویی به سوی دیگر تکان داد «دیوانگی عشق! آه! چطور شما را تحریک می‌کند. این دیوانگی را در قلب‌تان به وجود بیاورید. آن را به آتش بزنید و با اطمینان بدانید که او به سوی شما خواهد دوید. این چیزی است، در واقع تنها چیزی است که او را از مخفیگاهش بیرون کشیده و او را به شما آشکار می‌کند.»
 همه اینها مرا به یاد یک شعر اردو انداخت که معنای آن این است «خود را در به خاطر سپردن به او آن‌چنان قوی‌ساز که قبل از نوشتن سرنوشتت، خدا خود به پیش تو آمده تا پرسد که خواسته‌ات چیست؟»

عشق خالص

زائری که پهلوی ایرج نشسته بود به او گفت که روابط نامشروع همه جا در حال انجام پذیرفتن است و گروه بابادوستان هم در این مورد جدا نیستند. «شخصی که در رابطه‌ی عاشقانه با یک نفر هست ممکن است به همان اندازه احساس عمیقی برای شخص دیگری که بعداً در زندگیش پدیدار می‌شود، به علت رابطه‌ی زندگی قبل‌اش با او، داشته باشد. سانسکارها یا تأثیرهای زندگی گذشته احساس‌های قوی را در او برای این شخص به وجود می‌آورند و او هنوز شریک اول زندگیش را هم، همزمان دوست دارد. به نظر می‌رسد که سانسکارهایش او را وادار به داشتن رابطه‌ای که او کنترلی در آن ندارد، می‌کنند.» آنگاه زائر پرسید «آیا می‌توان گفت که اینها همه کارما یا سرنوشت هستند؟»
 ایرج سریع جواب داد «همه چیز کارماست. شما می‌توانید آن را سرنوشت یا حتی اراده‌ی خدا بدانید. با هر شخصی که در زندگی‌تان آشنا می‌شوید، حتی برخوردهای معمولی یا گدایی که به او پول می‌دهید، در زندگی قبلی‌تان با آنها رابطه‌ای داشته‌اید؛ بنابراین همه چیز اراده‌ی الهی است، اما خواست الهی هم وجود دارد، آنچه که بابا را راضی کرده و آنچه که او از ما انتظار دارد.»

ایرج ادامه داد «بگذارید داستانی را تعریف کنم که آن را واضح‌تر سازد. یک بار زنی مسیحی به پیش بابا آمد. او کاتولیک بود و عاشق یک کشیش بود. شما می‌دانید که یک کشیش کاتولیک نمی‌تواند ازدواج کند. مذهب آنان این اجازه را نمی‌دهد. او وضع نامساعدش را به بابا توضیح داده و از او راهنمایی خواست. بابا جواب داد «از اینکه می‌بینم او را دوست داری خیلی خوشحالم. بگذار که عشقت برای او رشد کند اما مواظب باش که شهوت در آن وجود نداشته باشد. عشقت را به او خالص نگه‌دار و روزی تو را به تجربه عشق حقیقی یعنی عشق الهی رهنمون خواهد ساخت.» این چیزی است که بابا از ما انتظار دارد.»

ایرج در دنبال کردن بیشتر این موضوع پرسید «آیا درباره‌ی داستان‌های عاشقانه رمثو و ژولیت، لیلی و مجنون یا شیرین و فرهاد شنیده‌اید؟ چرا آنان به این اندازه معروف شدند؟ آنان در یک چیز اشتراک داشتند. آن چه بود؟ آنان رابطه‌شان را از طریق ازدواج به پایان نرساندند. به علت مخالفت عشقی که آنان برای یکدیگر داشتند صورت جسمی نگرفت؛ بنابراین عشق رشد کرده و شدیدتر شد از ابعاد جسمی عبور کرده و کم و بیش به سطح عشق روحانی صعود کرد.»

«چه می‌شد اگر آنها ازدواج کرده و به وصال می‌رسیدند؟ آنان شاید جنبه‌ی جسمی را تجربه کرده و برای مدتی از آن لذت می‌بردند. بعد از مدتی بچه‌دار شده و آنگاه سختی‌های روزمره‌ی بزرگ کردن بچه‌ها آنان را خسته کرده و دیر یا زود عشق آتشین آنان خاموش شده و در بهترین شرایط به یک رابطه‌ی دوستی می‌رسید و در بدترین شرایط، رمثو شروع به دعوا کردن با ژولیت می‌کرد. آنها شروع به جر و بحث کرده و حتی از یکدیگر بدشان می‌آمد. اینچنین است. وصلت جسمی باعث خاموش شدن شعله شده در حالی که جدایی باعث می‌شود که شعله با شدت بیشتر بسوزد.»
 ایرج رو به سوی زائری که سؤال کرده بود کرد و گفت «این کاری است که شخص باید انجام دهد. اگر به شخص به خصوصی احساسی دارید، بگذارید که آن احساس‌ها رشد کنند اما عمل‌های جسمی‌تان را کنترل کنید. اگر آن را با موفقیت انجام دهید و شهوت را داخل آن نکنید، با نظر بابا، شما در به دست آوردن تجربه‌ی عشق حقیقی نزدیک‌تر می‌شوید. شدت عشقی که برای شخص دیگر حس می‌شود، وقتی که به وصلت نرسد، شبیه به شدت اشتیاقی است که یک عاشق به خدا دارد؛ بنابراین بگذارید که عشق‌تان بی‌اهمیت به اینکه برای کیست، رشد کند و وقتی که به

نهایت شدت رسید همه ی آن را به بابا تقدیم کنید. احساس، شدت و اشتیاق در هر دو مورد یکسان هستند. تنها هدف متفاوت است، بنابراین هدف را از انسان که غلط است به وجود الهی که عشق حقیقی است، عوض کنید. این کاری است که باید انجام دهید. این نه تنها بابا را خشنود می سازد، بلکه با او یکی می شوید.»

ایرج اضافه کرد «عشق مجنون برای لیلی آن چنان شدید و آن چنان پاک و خالص بود که او لیلی را همه جا می دید. او به هیچکس یا هیچ چیز به جز لیلی علاقه ای نداشت و این عشق بود که نظر یک مرشد کامل را به او جذب کرد که با یک تماس به او این قدرت را داد که خدا را همه جا ببیند. عشق انسانی در شکل خالص می تواند انسان را به خدا رهنمون سازد.»

کوشش کنید

من در زندگی ام با مندلی ها بارها دیده ام که آنان ما را تشویق می کردند سعی بیشتری در هر کاری که به عهده می گیریم، بکنیم و آنگاه نتیجه را به بابا بسپاریم. بارها بابادوست ها به خاطر مشکلی که داشتند پیش ایرج می رفتند و بعد از تعریف آن، آنان نتیجه می گرفتند که همه چیز را به بابا بسپارند. اما اغلب آشکار بود که آن شخص هیچ کوششی نمی کرد و ایرج با شوخی آنان را سرزنش کرده و می گفت «قسمت کوشش کردن را به بابا واگذار نکنید. اکثر افراد وقتی که می گویند «من آن را به بابا واگذار کرده ام.» این کار را انجام می دهند. سعی کنید، به بهترین نحو آن را انجام دهید، انگار که برای او این کار را می کنید و آنگاه همه را به بابا بسپارید.»

ایرج داستان زیر را تعریف کرد تا به ما کمک کند تا بهتر بفهمیم که قبل از اینکه آن را به خواست الهی واگذار کنیم یا تسلیم خواست الهی بشویم، قصد و کوشش لازم است.

«صاحب رستورانی روزی با دوستش حرف می زد. او پشت صندوق پول نشسته و دوستش پهلوی او ایستاده بود. وقتی که گدایی در حال گدایی پیدایش شد، آنان مشغول صحبت کردن بودند. صاحب رستوران چیزی به گدا نداد و گدا دست خالی آنجا را ترک کرد. او به دوستش برگشت و گفت «خواست الهی بود که گدا پولی از من دریافت نکرد. خواست الهی من را از دادن پول به او باز داشت.»

«دوستش با او موافقت نکرد اما او اصرار کرد «خواست الهی تمام قدرت است و می توانست با شیوه های گوناگون مرا آگاه کند که از راه فکرهای پرهیزکارانه یا فقط فکر بخشنده گی، به گدا پول بدهم. اما چون که هیچ کدام از این فکرها بر ذهن من خطور نکرد، من می گویم که خواست الهی این نبود که گدا صدقه ای از من دریافت کند.»

دوست جواب داد «به تو الهام نشد چون که تو قصد پول دادن نداشتی. تو هیچ سعی نکردی که صدقه ای بدهی. تو حتی سعی نکردی که صندوق پولت را باز کنی که چیزی بدهی. این خواست الهی نبود بلکه عدم تلاش تو بود که گدا صدقه ای دریافت نکرد.» دوست ادامه داد «اگر در صندوق را باز کرده بودی و با قصد دادن سعی کرده بودی که پول بدهی و اگر در آن لحظه سگته ای می کردی که دستت را فلج می کرد و مانع پول دادن تو می شد، آنگاه آن خواست الهی بود. زیرا که تو قصد آن را داشته و کوشش خود را کرده بودی.»

ایرج نتیجه گرفت «به این صورت است. ما باید با نیت حل مشکل، کوشش واقعی کنیم، انگار که آن را برای بابا انجام می دهیم و آنگاه نتیجه را به او واگذار کنیم.»

ایرج دوباره هشدار داد «قسمت کوشش را به بابا واگذار نکنید. این فقط خود را گول زدن است زیرا که دل بدون تلاش کردن از بابا نتیجه می خواهد. در واقع بر خلاف آن است. سعی کنید و نتیجه را به بابا واگذار کنید.»

بار دیگری زائری به ایرج گفت «بابا فرموده اگر یک قدم به سوی او بردارید، او ده قدم به سوی شما بر می دارد. با در نظر گرفتن اینکه قدم های ما کوچک هستند، آنها بی اهمیت هستند و در مقایسه با قدم های بلند بابا اهمیتی ندارند. پس بنابراین اگر من قدمی برندارم، ده قدم بابا به سوی من، زندگی ام را به طور کامل تغییر داده و باعث می شود که من حضورش را حس کنم. اما من انجام این اتفاق را نمی بینم. دلیل آن چیست؟»

ایرج خیلی سریع جواب داد «تا اینکه تو قدم اول را به سوی او بر نداری، او ده قدم را به سوی تو بر نخواهد داشت. اهمیتی ندارد که قدم های تو چه اندازه کوچک هستند، قصد، اشتیاق و سعی در آن یک قدمی که تو به سوی او بر

می‌داری، او را مجبور می‌کند که با برداشتن ده قدم به سوی تو پاسخ بدهد. یک قدم تو به سوی او انعکاس اشتیاق تو در قلبت برای اوست. او به آن اشتیاق جواب می‌دهد. اشتیاق برای وحدت، تو را تحریک می‌کند که کوشش کنی و کوشش تو نظرش را جلب می‌کند.»

ذهن میمون صفت

وقتی که من به عنوان زائر به آنجا می‌رفتم، بیشتر وقتم را در درون سمادی بابا می‌گذراندم. من سعی می‌کردم که بیشترین استفاده را از این فرصت طلایی ببرم زیرا که می‌دانستم در آینده وقتی که همه‌ی دنیا به سوی او بیایند دیگر اینچنین فرصتی وجود نخواهد داشت، اما با وجود بهترین تلاش‌ها، نمی‌توانستم بر روی بابا تمرکز کنم و همه نوع فکری از ذهنم می‌گذشت. از این بابت اوقاتم تلخ می‌شد. منساری یک روز این موضوع را مطرح کرد، انگار که دعاهایم به بابا برای کمک به من، جواب داده شده بود. او از من پرسید «تو دوست داری در سمادی بنشینی، اما به من بگو که آیا می‌توانی بر روی او تمرکز کنی یا فکرهای دیگری تو را پریشان می‌کنند؟» صادقانه تصدیق کردم «فکرهای دیگر مرا مرتب پریشان می‌کنند و من عصبانی می‌شوم. نمی‌دانم که چه کار باید بکنم.»

آنگاه منساری از من سؤالی کرد که معنی آن را نفهمیدم. «آیا تا به حال میمون دیده‌ای؟ چطور دوست دارد که از یک شاخه به شاخه‌ی دیگری بپرد؟» جواب دادم «بله، اما چرا این سؤال را می‌کنی؟»

منساری توضیح داد «ذهن مثل یک میمون است. دوست دارد از یک فکر به فکر دیگری بپرد. آیا دیده‌ای که یک میمون چطور بی‌تاب می‌شود وقتی که او را در قفس کوچکی می‌گذارند که نمی‌تواند در آن حرکت کند؟ ذهن هم به همین صورت است. وقتی در سمادی می‌نشینی و سعی می‌کنی بر روی عکسش تمرکز کنی و همه‌ی فکرهای دیگر را قطع کنی، تو داری سعی می‌کنی که ذهن میمون صفت را در یک قفس کوچک حبس کنی. ذهن بی‌تاب خواهد شد و تو عصبانی می‌شوی. بگذار که ذهن میمون صفت در قفس بزرگتری که چندین اتاق دارد حرکت کند تا اینکه بی‌تاب نشود و هنوز در قفس باشد.»

من درست نفهمیدم که منظور منساری چیست پس از او خواستم که توضیح بدهد. او گفت «خیلی ساده است. تمرکز ذهن میمون صفت را فقط داخل قفس مهربابا نگه دار، اما بگذار که فکرها و تمرکز آزادانه از یک عکس به عکس دیگر مهربابا حرکت کنند. چندین تصویر بابا را در جلویت داشته باش یا اگر می‌توانی تصویرهایی را در ذهنت مجسم کن. بر روی یک تصویر تمرکز کن و به محض اینکه خسته شوی، بگذار که تمرکزت به تصویر دوم و سوم و غیره برود. زمانی فرا خواهد رسید که از این هم خسته خواهی شد. آنگاه بر روی صفاتش تمرکز کن و تصویری از آن صفت را به ذهن بیاور. تو باید عکسی را که او خیلی مهربان به نظر می‌آید دیده باشی. در بعضی عکس‌ها او خیلی الهی به نظر می‌رسد و در بعضی عکس‌ها عشق از او تشعشع می‌کند، بنابراین بر روی صفت و تصویر با هم تمرکز کن، که در آن فکرهای سرگردان شده یا داستان‌های مهربانی یا عشق یا الوهیت را به یاد آور. به این ترتیب فکرهای تو به دور او گشته، برای ذهنت آسانتر می‌شود که بدون فکرهای پریشان کننده، بر تصویر او تمرکز کنی.»

منساری اضافه کرد «تو باید فیلم‌های مهربابا را دیده باشی. چطور او دوستدارانش را نوازش می‌کرد یا در آغوش می‌گرفت؛ بنابراین چشمانت را ببند و تصور کن که این تو هستی که او نوازش می‌کند و در آغوش می‌گیرد. تو باید دیده باشی که او به راحتی به بالای تپه رفته و مریدانش به دنبال او دویده و سعی می‌کنند که به او برسند. تصور کن که این تو هستی که با او می‌دوی. تصور کن که تو در جمع مریدانی هستی که او خطاب می‌کند. او را تجسم کن که سؤال‌هایی از تو در مورد حال و سلامتی‌ات می‌پرسد. با او رابطه برقرار کن. این را صمیمانه انجام بده، زمانی فرا خواهد رسید که دیگر تلاشی لازم نیست و حضورش برایت زنده خواهد شد. او دیگر فقط یک عکس نخواهد بود بلکه یک خدا انسان زنده که تو می‌توانی با او حرف زده و از او سؤال کنی. تو حتی ممکن است ببینی که با انجام این

کار جواب های عمیقی از سؤال های می گیری. به این ترتیب او همدم همیشگی تو می شود و با او می توانی شریک شوی، به جنگی یا مواظبتش باشی.»

نصیحت منساری کمک خیلی بزرگی بود و تا به امروز من آن را تمرین کرده ام. به نظر من پند او درست بوده و تا حدی آن را تمرین کرده ام و حس کرده ام که حضور بابا در زندگی ام زنده شده است.

دل های آن چنان

ایرج وقار بی اندازه ای داشت. بزرگترین مصیبت نمی توانست بر او اثری بگذارد و اما کوچکترین مشکل برای کسی او را نگران می کرد. وقار او کیفیتی که وابسته به دایره ای اولیایی به مانند خدا بود را داشت، اما این چیزی بود که بعضی از ما را عصبانی و آزرده می کرد. زیرا که نه تنها ایرج قبول نمی کرد که واکنشی نشان دهد، بلکه حتی قبول نمی کرد که پا درمیانی کرده یا تنبیه کند. او حاضر نبود که کسی را ادب یا تصحیح کند، حتی با اینکه آن زائر بی ادبی کرده و مزاحم دیگران شده بود.

یک بار در روز سکوت در هاستل دی زائری را دیدند که در حال مشروب خوردن بود. نه تنها او بوی مشروب می داد، بلکه بطری نیمه پر را هم در دست داشت. تصمیم گرفته شد از او بخواهند محل تراست را ترک کند که او قبول کرد. ایرج فکر نمی کرد که این کار درستی است. به نظر او ما باید مشروب را از آن زائر می گرفتیم و بعد از توضیح قوانین به او یک فرصت دیگر داده می شد.

توضیح دادم «ایرج، قوانین به همه در روز اولی که اسم نویسی می کنند گفته می شود.» ایرج در جواب گفت «خوب که چی؟ دوباره به او توضیح بدهید. شاید او آن را به درستی نفهمیده است. او استحقاق یک فرصت دیگر را دارد.» از موقعیت استفاده کردم تا تحقیق بیشتری کنم و پرسیدم «چرا نمی خواهی که زائرین را ادب یا درست کنی؟» ایرج برای لحظه ای سکوت کرد. به آهستگی جواب داد «ما چه می توانیم بکنیم؟ دلمان آن چنان شده است. ما بابا را در همه می بینیم. چطور می توانیم به بابا ضربه بزنیم؟»

پافشاری کردم «ایرج، تو به بابا در ساکنینی که با تو کار می کنند، ضربه می زنی. به نظر نمی آید که تو در انجام این کار مشکلی داشته باشی.»

ایرج خندید «آن بابا نیست که من در ساکنین ضربه می زنم. آن خودی مجازی است، من به نفس وقتی که شروع می کند خود را ابراز کند، ضربه می زنم.»

با بیهودگی سعی کردم به ایرج بفهمانم که اشتباه می کند. «پس خودی مجاز زائرین چه؟ پس چرا دست کم گاهی به آن ضربه نمی زنی؟»

ایرج آهی کشید و گفت «آنها برایش آماده نیستند در حالی که آنانی که اینجا کار و زندگی می کنند، آماده هستند. کار باباست روح هایی را که آماده هستند جذب کند. این اوست که روی روح کار می کند تا او را کمک کند که از مجازش خلاص شود. ما فقط واسطه اش هستیم.»

باور دارم ایرج از ته دل سخن می گفت و فقط حرف نمی زد یا بهانه نمی آورد. این به من کمک کرد تا بفهمم که چرا او حاضر نبود تنبیه کند.

قلب ها رشد خواهند کرد

با وجود اینکه جواب هایی برای سؤال های آزار دهنده مان دریافت می کردیم که دلمان را راضی می کرد، اما ذهن مان آن چنان بود که هنوز چیزی نگذشته، دوباره همان سؤال ها را تکرار می کرد. بدیهی بود که به علت موقعیت خاص مهرآباد، یک بار دیگر، مسئله اینکه چرا مندلی ها زائرین را تنبیه نمی کردند پیش آمد. با یک آه و تکان سر، ایرج گفت «می دانم مردم ما را برای تنبیه نکردن، ترویج ندادن انضباط و نابودی محیط، مقصر می دانند.» ایرج مکث کرد، به گری کلایپر اشاره کرد و ادامه داد «مرا همچنین برای لوس کردن گری سرزنش کرده اند.» چون این چیزی

بود که من گاهی درباره‌اش فکر کرده بودم، بی‌درنگ حرفش را قطع کرده و پرسیدم «چه داری که بگویی؟ آیا فکر می‌کنی که گری را لوس کرده‌ای؟»

هرگاه این فرصت را پیدا می‌کردم تا ذهن ایرج را گیر بیندازم آن را انجام می‌دادم، زیرا که همیشه دیدن اینکه چطور وقتی که فکر می‌کردی ایرج را گیر انداخته‌ای و او از زیر آن در می‌رفت، جالب بود. نه تنها او اینکار را به راحتی انجام می‌داد بلکه اغلب یک پیام ژرف و عمیق، پدیدار می‌گشت. در واقع، ایرج همه‌ی اوضاع خارجی را، چه کشاکش و دعوا یا محیط خراب را بر می‌گرداند تا نشان دهد که آن بیرون تو نبوده بلکه در درونت است. آنگاه او ما را تشویق می‌کرد که به درون برویم و همه‌ی مانع‌ها و کشاکش‌ها را در درون حل کنیم تا آن اوضاع خارجی ما را آزار ندهد.

همچنین، گری کلایندر که ایرج خیلی دوستش داشت، اغلب در موقعیت‌هایی قرار می‌گرفت که دیگران به ایرج درباره‌ی عدم نظم‌ش شکایت می‌کردند، بنابراین من کنجکاو بودم که ببینم ایرج درباره‌ی این موضوع چه می‌گوید، زیرا از قبل می‌دانستم که چرا ایرج حاضر نشد او را تنبیه کند. ایرج برای مدت خیلی طولانی مکث کرده و به آهستگی گفت «تو آنچه را که من باید بگویم باور نخواهی کرد، اما صادقانه به این اندازه می‌گویم. زمانی من مثل گری بودم. در واقع من بدتر از او بودم. این حقیقت محض است. حتی وقتی که من با بابا زندگی می‌کردم، تغییر نکردم. در واقع با گذشت زمان طبیعت من بدتر شد. آنگاه بعد از گذشت سال‌های بسیار زیادی، متوجه تغییر در خود شدم و این تغییر چه بود؟ متوجه شدم قلب کوچکم شروع به رشد کرده. چه چیزی باعث این تغییر شد؟ به خاطر مهر بابا بود. تمام کوشش من نمی‌توانست این تغییر اساسی را در من به وجود آورد. همه نظر لطف او بود.

«زمانی که قلبت شروع به رشد می‌کند، به رشد کردن ادامه می‌دهد. از رها شدن بدن بابا سال‌ها گذشته است و قلب من هنوز در حال رشد کردن است. وقتی که چنین چیزی برای شخص بی‌لیاقتی مثل من اتفاق افتاده، به‌طور حتم می‌دانم و با صداقت می‌گویم که روزی نه تنها گری بلکه همه‌ی شما آنچه را که من تجربه کرده‌ام، تجربه خواهید کرد. قلب‌های کوچک شما به بزرگی قلب‌های ما خواهد شد. من این را بارها و بارها گفته‌ام که من لیاقت این زندگی را با بابا نداشتم. خیلی‌ها بودند که بیشتر از من لیاقت داشتند، زیرا کوشش و اشتیاقی را داشتند که من فاقد آن بودم. به نظر من، تنها نظر لطفش بود که مرا با خود نگه داشت و این فرصت را به من داد.

«بنابراین با اطمینان می‌توانم بگویم که نظرش بر همه‌ی شما هم نزول خواهد کرد. وقتی که این اتفاق بیفتد، خواهی فهمید که ما چرا نمی‌توانیم تنبیه کنیم. تو نمی‌توانی با زدن باعث شوی که قلب کسی رشد کند. تو نمی‌توانی با نظم باعث شوی که رشد کند. تمام تلاش‌هایت نمی‌تواند باعث رشد قلب شود. پس چه چیزی باعث رشد آن می‌شود؟ تنها نظر لطفش. این تنها چیزی است که می‌توانم بگویم.»

فروتنی حقیقی

در طی سال‌ها با شناخت بهتر ایرج، متوجه شدم نه تنها او شخص بزرگی بود بلکه متواضع و فروتن می‌باشد. وقتی او به صحبت‌های بابا عمل می‌کرد، نمونه‌ی زنده‌ی فروتنی بود. ایرج شخصیت بزرگی داشت و اگرچه در کارهای روزمره‌ی تراست قدرت تام داشت از آن استفاده نمی‌کرد. اگر کسی به او گوش نمی‌داد، ایرج با فروتنی از آن شخص خواهرش می‌کرد و همیشه از استفاده کردن از قدرتش خودداری می‌کرد.

چیز دیگری که ایرج دوست نداشت این بود که کسی به نحوی از او تمجید یا تعریف کند. او ناراحت می‌شد و می‌توانستی آن را در صورتش ببینی. داستان زیر تا اندازه‌ای این مسئله را عنوان می‌کند.

پس از مرگ خورشید و مراسم سوزاندنش، خاکستر او در یک ظرف کوچک برای دفن نگه داشته شد. روزی برای دفن خاکسترش انتخاب شد. در آن روز، همه‌ی زائرین در سمادی جمع شدند. مندلی‌ها هم به آن مناسبت آمدند. ایرج کمی زودتر از مندلی‌های زن آمد و من پشت او ایستاده بودم. کرگ و دیوانا در دو سمت ایرج ایستاده و زائرین پشت او پهلوی من بودند.

وقتی مندلی‌های زن رسیدند، تعدادی از داوطلبین به جلوی سمادی رفته و جلوی دارشان که خیلی طولانی بود را گرفتند. این کار انجام شد تا به مندلی‌ها اجازه داده شود که دارشان بگیرند. مندلی‌های زن به داخل رفته و

دارشان گرفتند؛ اما ایرج سر جایش ایستاده بود. بال ناتو و علی اکبر هم به داخل رفته و دارشان گرفتند. ایرج تکان نخورد. ما نزدیک به صحنه که رو به روی سمادی بود، ایستاده بودیم.

یکی از داوطلبین توجه کرد که ایرج برای دارشان نیامده و با صدای بلند گفت «ایرج نمی‌خواهی دارشان بگیری؟» قبل از اینکه ایرج چیزی بگوید کرگ جواب داد «اشکالی ندارد، ایرج معمولاً داخل مقبره نمی‌رود.» این مرا و همچنین زائری را که پهلوی من ایستاده بود، متعجب کرد. زائر از کرگ پرسید «چرا ایرج به داخل مقبره نمی‌رود؟ مگر بابا نگفته که کعبه‌ی آینده خواهد بود؟ چرا کسی نباید بخواهد که به داخل رفته و به کعبه سجده کند؟»

من که می‌دانستم ایرج چه روح بزرگی است، به آن زائر برگشته و گفتم «او به کعبه نمی‌رود. کعبه به سوی او می‌آید زیرا که او ایرج است.» با اینکه من آن را خیلی آهسته گفته بودم، ایرج آن را شنید. او سرش را کمی گردانده به من نگاه کرد، شانه‌هایش را با آه بالا کشیده و گفت «خیلی خوب بیا برویم و دارشان بگیریم.» آنگاه شروع به راه رفتن به سوی سمادی کرد و ما که با او بودیم، او را همراهی کردیم.

فروتنی و بزرگی ایرج اینچنین بود. مرا به یاد گفته‌ی بابا می‌اندازد که می‌گوید «فقط آنکه به راستی بزرگ است می‌تواند به راستی فروتن باشد.»

پس از آن مدت طولانی واقعه، وقتی که فرصتی یافتیم تا از کرگ بپرسیم که چرا ایرج به سمادی بابا نمی‌رود، کرگ موضوع را برابرم روشن کرد و گفت وقتی که صف بود او از رفتن به داخل مقبره خودداری می‌کرد زیرا که نمی‌خواست که حواس زائرین را به هیچ عنوان پرت کند. این به نظر من، خود نشانه‌ی بیشتری از بزرگی و فروتنی ایرج است.

ایرج صفت خوب دیگری هم داشت. بدون توجه به اینکه چه کاری انجام می‌داد یا در چه شرایطی بود، اگر زائری به ملاقات او می‌آمد، او همه چیز را ترک کرده به پیش او رفته و در آغوشش می‌گرفت. گاهی ایرج بر روی زمین در سالن مندلی‌ها در مهرآباد نشسته بود که زائرین همیشگی وارد می‌شدند، از ایرج انتظار نمی‌رفت که بلند شود اما با وجود سن و مشکلات جسمانی‌اش، ایرج سعی می‌کرد تا بلند شده و از زائرین استقبال کند.

اغلب زائرین می‌گفتند «ایرج لازم نیست بلند شوی.» ایرج در جواب می‌گفت «اما چرا فرصت در آغوش گرفتن بابا در تو را از من می‌گیری؟»

یک بار در جواب به گفته‌ی بالا، زائری در پاسخ گفت «آیا در حقیقت وقتی که ما را در آغوش می‌گیری، احساس می‌کنی که بابا را در آغوش می‌گیری؟» ایرج بی‌درنگ جواب داد «به چه دلیل دیگری به خود زحمت بدهم تا شما را در آغوش بگیرم، مگر اینکه شما، او باشید که من در آغوش می‌گیرم؟»

آنچه که بابا می‌خواهد

با گذشت زمان و افزایش تعداد زائرین، مهرآباد هم باید توسعه داده می‌شد. توسعه مهرآباد اغلب باعث جر و بحث بین ساکنین می‌شد. ریشه اصلی این جر و بحث‌ها عشقی بود که هر ساکن نه تنها برای بابا، بلکه برای زمینی که حضور مقدسش همه جا حس می‌شد بود. هر ساکن تصویری از آنچه که بابا را خوشحال می‌کرد، به خصوص وقتی که مربوط به حفظ محیط مقدس مهرآباد بود در ذهنش داشت و هر کدام سعی می‌کردند به بهترین نحو ممکن از آن مکان مواظبت کنند.

بعضی از ساکنین بر این عقیده بودند که محیط به همان صورتی که در زمان بابا بوده باید نگه داشته شود و به هر نوع توسعه‌ای با تردید نگاه می‌کردند. از طرف دیگر، ساکنین دیگری حس می‌کردند که توسعه غیرقابل اجتناب است زیرا که تعداد زائرین رو به افزایش بوده و همان‌طور که بابا پیش بینی کردند، روزی همه‌ی دنیا به زیارت او خواهند آمد. این اغلب باعث برخوردهایی بین ساکنین می‌شد و گاهی به اندازه‌ای شدید بود که احتیاج به دخالت مندلی‌ها داشت. در چنین موقعیتی، به علت اینکه هر دو طرف حاضر به عوض کردن نقطه نظرهایشان نبودند و ستیزه برای مدت طولانی به طول انجامیده بود از مندلی‌ها خواسته می‌شد که آن را حل کنند. به نظر من استدلال هر دو طرف منطقی و درست بود. طرف کسی را گرفتن کار سختی بود.

ایرج، طبق معمول در چنین مشاجره‌هایی شرکت نمی‌کرد، او با صبر و حوصله به صحبت‌های آنان گوش می‌داد

و بعد از آنان می‌خواست که نظر مندلی‌های دیگر را بخواهند. اتفاقی در این موقعیت به خصوص با او بودم و بعد از ترک گروه، به ایرج نظرم را در این مورد گفتم. «ایرج، به نظر من در این موقعیت به خصوص، هر دو طرف درست می‌گویند، به خصوص وقتی که هر دو طرف دلایل و استدلال‌هایشان را بیان می‌کنند.» اضافه کردم «ایرج می‌دانم تو دوست نداری در این مسایل طرف کسی را بگیری، اما به خاطر من بگو تا به من کمک کنی که بفهمم تو فکر می‌کنی کدام یک از تصمیم‌ها را بابا می‌خواهد.»

ایرج آهی کشید و گفت «هیچ کدام. بابا می‌خواهد که تو به آن سوی هر دو موقعیت بروی. همه‌ی اینها چیزهایی هستند که شما می‌خواهید. بابا این چیزها را نمی‌خواهد. او چه احتیاجی برای این چیزها دارد؟ او خدای عالم است. آنچه که بابا در حقیقت می‌خواهد این است که به شما خدا را بدهد و برای آن شما باید به آن سوی خوب و بد، به آن سوی این و آن و به آن سوی همه‌ی موقعیت‌ها بروید. فقط آنگاه شما او را پیدا خواهید کرد. این چیزی است که بابا می‌خواهد.»

به ماورای درست و غلط بروید

ایرج هیچ‌گاه این فرصت را از دست نمی‌داد تا به من یادآوری کند که اگر بابا را می‌خواهم باید به ماورای درست و غلط بروم. اگرچه آنچه را که او می‌گفت به مغزم جور در می‌آمد، اما برای کسی مثل من، خیلی سخت بود که بی‌طرف باشم. من خوی آتشین داشتم و نمی‌توانستم بی‌عدالتی را تحمل کنم. کوچک‌ترین خلافی مرا وا می‌داشت تا واکنشی نشان دهم و بیشتر وقت‌ها اگر آن اشتباه درست نمی‌شد خشمگین می‌شدم.

در چنین موقعیت‌هایی ایرج با محبت به من یادآوری می‌کرد باید از کلمه‌های خوب و با محبت استفاده کنم تا چنین موقعیت‌هایی را درست کنم و من با شوخی جواب می‌دادم «ایرج کلمه‌های با محبت و یک اسلحه کار را زودتر انجام می‌دهد تا فقط کلمه‌های با محبت.» من به این صورت بزرگ شده بودم و دنیا را اینچنین می‌دیدم. با این حال ایرج همیشه با من صبور و مهربان بود.

یک بار از دست کسی عصبانی شده بودم و ایرج متوجه آن شد، او نزد من آمده و با محبت سعی کرد آن دعوا را تمام کند. ایرج با چنان مهارتی آن را انجام داد که مسئله سریع حل شد. تحت تأثیر واقع شدنم زیرا انتظار نداشتم که مسئله حل شود و به این دلیل خشمگین شده بودم. در سکوت با ایرج نشسته بودم که قلبم مرا برانگیخت تا سؤال زیر را از ایرج بکنم «ایرج، من از اینکه کنترل را از دست دادم پوزش می‌خواهم، اما به من بگو، آیا بابا نمی‌خواهد ما بر ضد بی‌عدالتی و آنچه که غلط است بایستیم؟ آیا بابا نمی‌خواهد که ما طرف عدالت را بگیریم؟

ایرج جواب داد «نه، او می‌خواهد که شما طرف حقیقت را بگیرید نه عدالت را.»

پرسیدم «تفاوت چیست؟»

«وقتی که تو طرف عدالت را می‌گیری، نفس، خودش را ابراز می‌کند و تو در دروغ مجاز گرفتار می‌شوی؛ اما وقتی که طرف حقیقت را می‌گیری، باید حاضر شوی همه نوع فروتنی را بدون واکنش تحمل کنی. اگر بتوانی آن را انجام دهی، نفس کاهش پیدا خواهد کرد و به تدریج ناپدید می‌شود. وقتی که نفس به‌طور کامل از بین رفت، تو حقیقت را تجربه می‌کنی.»

سعی می‌کردم این پیام عمیق که ایرج با عشق و شفقت به من می‌داد را درک کنم، اما چیزی در درون من مقاومت می‌کرد. گفتم «چطور با بی‌عدالتی معامله می‌کنی؟»

ایرج گفت «از بی‌عدالتی به عنوان فرصتی استفاده کن که توسط بابا فرستاده شده تا فروتنی را تحمل کنی و وابستگی به او را زیاد کنی.»

اعتراض کردم «پس دنیا چه می‌شود اگر همه نصیحت تو را گوش کرده و حاضر نباشند که با بی‌عدالتی بجنگند؟» ایرج توضیح داد «برای هر کسی نیست که مدافع حقیقت باشد. فقط برای عده‌ی معدودی است که برای تباهی کامل آماده‌اند، برای آنانی که جرأت دوست داشتن و خواستن بابا را دارند.»

پیام ایرج مرا به یاد دو بیتی‌ای انداخت که مانی اغلب در سالن مندلی‌ها می‌خواند. «یک عاشق از محبوبش

درخواست می کند. گفته می شود یک نظر به صورت تو می تواند شخص را به خاکستر تبدیل کند. اما که چه؟ صورت را به من نشان بده.»

اشک های خون

مدلی ها به ساکنین به عنوان قسمتی از آموزش روحانی شان ضربه می زدند و اگر به طور اتفاقی، ساکنی دستیار یک مدلی بود، او قسمت عمده ی ضربه زدن را متحمل می شد. دوانا که کمک ایرج و همیشه با او بود، اغلب در حال اشک ریختن بود. ایرج به او در حضور مردم در سالن مدلی ها یا جلوی زائرین سوزن نمی زد، اما او این را هنگام کار تراست یا موقعیت های خصوصی دیگر انجام می داد.

یک بار چند نفر از ما در اداره ی تراست ساعت ۳ بعد از ظهر که وقت چای بود، با ایرج نشستیم. به نظر می آمد که ایرج می خواست دوانا را سوزن بزند. او داشت سر اشکال های جزیی بهانه می گرفت و کوهی از آنها می ساخت. در واقع اشکالی وجود نداشت. فقط ایرج می توانست با نمایش خود آنها را حقیقی جلوه گر سازد. سرانجام تحمل دوانا تمام شد و رو به ایرج کرده و گفت «چرا هر کاری که من امروز می کنم اشتباه است؟ آیا من هیچ چیزی را امروز درست انجام داده ام؟»

ایرج گفت «نه. حتی طرز نفس کشیدن تو هم غلط است.» آنگاه او گفت که چطور او پاسنی مهاراج یک بار گفته بوده «حتی نفس کشیدن هم اشتباه است» تا بفهماند که چطور هر عمل محدود، نفس قید و بند به وجود می آورد. همان طور که ایرج این را توضیح می داد، دوانا که شاید تمام روز سوزن خورده بود، شروع به گریه کرد. پت یکی از ساکنین قدیمی هم حاضر بود. او شجاع و بی پرواست و حرف خود را می زند. او با تمسخر ایرج را سرزنش کرد «آه، تو پسر شیطانی. ببین با این دختر بیچاره چکار کرده ای. تو باعث گریه اش شدی؟»

ایرج با حیرت گفت «واقعاً؟ آیا او گریه می کند؟ من آن را نمی بینم.» پت دست ایرج را گرفته و بر روی اشک های روی گونه ی دوانا مالید و گفت «فکر می کنی این چیست؟»

ایرج با حیرت گفت «اینها اشک نیستند. وقتی که رنگش قرمز می شود، وقتی که خون از چشم ها جاری می شود، آنها اشک نامیده می شوند.» در ادامه او اضافه کرد «در این راه از شما انتظار می رود که در عشق و اشتیاقش اشک خونین بریزید.» او آنگاه داستان رابعه ی بصره را تعریف کرد.

«تو داستان رابعه ی بصره را می دانی؟ او همه وقتش را در دعا و به یاد آوردن خدا می گذراند. در طی روز و بیشتر شب او این کار را انجام می داد؛ اما چون بدنش نحیف بود، برای دو تا سه ساعت چرت می زد. وقتی بیدار می شد، او پر از غم و افسوس می شد و می گریست و اشک خونین جاری می شد. او التماس می کرد و از خداوند می خواست که حتی این چند ساعت خواب را هم از او بگیرد زیرا که نه تنها مانع به یاد آوردن او از خداوند می شد، بلکه باعث می شدند که او برای آن چند ساعت خواب از محبوبش احساس جدایی کند و قلبش تحمل آن را نداشت. ایرج گفت «اینچنین است وقتی که شما عشق دارید؛ اما حتی با وجود رنج شدیدش، رابعه در آن زندگی به کمال نرسید. او باید یک بار دیگر متولد می شد تا کمال را به عنوان باباجان به دست آورد. اگر او را می خواهید آماده باشید که اشک خونین بریزید.»

این داستان مرا به یاد دو بیتی ای می اندازد که در واقع دعایی است که رابعه ی بصره به خداوندش تقدیم می کرد. «جریان عشق خدا در من، سیل گرفتاری هایی است که در زندگی ام اتفاق افتاده. ای لایتناهی زیبا، تو حتی ممکن است که زحمت درست کردن طوفانی در زندگی ام را بکنی و ببینی که آیا عشقم تحمل آن را دارد.» فقط روح خیلی تکامل یافته ای مانند رابعه می توانست به چنین نحوی دعا کند.

فقط از او اطاعت کنید

بیشتر تقلید ساکنین و حتی مدلی ها را می کردم. یک بار وقتی بائوجی کاری نداشت از من خواست که تقلید بعضی ها را در بیاورم. من از بائوجی پرسیدم که آیا می توانم ادای او را در بیاورم و وقتی که او گفت می توانم، ادای

بائوجی را در آوردم که به دستیارانش ضربه می‌زند. وقتی که تمام شد بائوجی خندید و گفت «تو خیلی در این کار خوب هستی. می‌توانی با انجام این کار خیلی پول به دست بیاوری.»

چون که در آن موقع بائوجی خلق و خوی خوبی داشت، من از فرصت استفاده کرده و از او پرسیدم «بائوجی ما می‌دانیم که بابا به مندلی‌ها ضربه می‌زد، اما به من بگو آیا هیچ مندلی به خاطر نزدیکی‌اش به بابا، به تو یا مندلی دیگری ضربه می‌زد؟»

بائوجی خیلی سریع جواب داد. «بله، ایرج. او چنان وحشی بود که من خیلی از او می‌ترسیدم. او ممکن بود به هر مندلی ضربه بزند. آن زمان او به‌طور کامل متفاوت بود نه آن کسی که شما حالا می‌شناسید. البته او اجازه ضربه زدن به هر کسی را داشت. در واقع، او کار بابا را انجام می‌داد و سعی می‌کرد با ضربه زدن به دیگران بابا را خوشنود سازد.» آنگاه بائوجی داستان زیر را تعریف کرد.

«وقتی بابا در مهرآباد با مندلی‌ها زندگی می‌کرد، پادری با چند مندلی در مهرآباد زندگی می‌کردند. او از مهرآباد مواظبت می‌کرد. یک سال خشکسالی شدیدی شد و پادری به بابا پیام فرستاد. بابا به پادری پیامی را دیکته کرد که در آن از او خواسته بود که مطمئن شود غیر از مندلی‌هایی که در آنجا زندگی می‌کردند، هیچکس اجازه نداشته باشد که از آب استفاده کند. او از پادری خواست که مراقب باشد که حتی کارگرهای مهرآباد هم اجازه استفاده از آب را نداشته باشند.»

«پندو که در آنجا نشسته بود، اعتراض کرد. او توجه بابا را جلب یک کارگر خیلی قدیمی کرد و اصرار کرد که دست کم آن کارگر اجازه داشته باشد که از آب استفاده کند. او اضافه کرد که اگر بابا به آن کارگر به خصوص اجازه ندهد که از آب استفاده کند او یعنی پندو ناراحت می‌شود. به محض این که پندو این حرف را تمام کرد، ایرج رو به پندو کرد و گفت «چرا چنین باری را به دوش می‌گیری؟ بابا می‌داند که دارد چکار می‌کند. او درباره‌ی کارگر می‌داند و تصمیم گرفته که به او آب ندهد. چرا در کار بابا دخالت می‌کنی؟ بابا این تصمیم را گرفته زیرا که بیشترین نفع را برای آن کارگر دارد. چرا بابا را تحت فشار می‌گذاری که کار دیگری انجام دهد؟ چرا با خواستن اینکه بابا تصمیمش را عوض کند تو بار سانسکاراها را به دوش می‌کشی؟ چرا تو فقط از او اطاعت نمی‌کنی و همه را به او واگذار نمی‌کنی؟» بائوجی نتیجه گرفت «قدرت ایرج آن‌چنان بود که او می‌توانست هر کسی را سرزنش کرده و تصحیح کند و پندو با آرامی گوش داد. هیچکس جرأت آن را نداشت که جواب ایرج را بدهد.»

آزاد شدن از مجاز

منساری داستان زیر را برایم تعریف کرد.

«ما مندلی‌های زن با بابا در بالای تپه زندگی می‌کردیم. بابا بر روی گادی (تختش) که در اتاقک حلبی نگه داشته می‌شد، می‌نشست و ما دورش می‌نشستیم. یک بار بابا غمگین به نظر می‌رسید و گفت در آینده دنیا عذاب خواهد کشید. یکی از زنان غربی (مارگرت) گفت «بابا همه‌اش تقصیر توست. تو مجاز را خلق کردی و ما همه به خاطر آن رنج می‌بریم. چرا همه‌ی ما را از این مجاز آزاد نمی‌سازی؟ اینها همه در دست توست.»

بابا خیلی جدی به نظر می‌رسید و گفت «بله می‌توانم این کار را بکنم. من می‌توانم شناخت خدا را به هر کسی که می‌خواهم بدهم، اما چرا من آن را به همه‌ی شما بدهم و به سنگ بدهم. برای من هر دو یکی هستید. من به‌طور مساوی در هر دو حاضر هستم. پس چرا نباید آن را به یک سنگ بدهم؟» آنگاه بابا اضافه کرد «اگر شناخت خدا را می‌خواهید، باید با خشنود ساختنم نظرم را جلب کنید. آسان نیست. عشق، تسلیم و اطاعت به هر خواسته‌ام مرا خشنود می‌سازد و نظرم را جلب می‌کند، اما راه آسانتری وجود دارد. اگر مرا در لحظه‌ی مردن به یاد داشته باشید، آنگاه آزادی را بدست می‌آورید. به همین آسانی است، اما اگر حالا شروع به تمرین نکنید، مرا در هنگام مرگ به یاد نخواهید آورد. به هنگام مرگ، ذهن‌تان با فکر خانواده‌تان، مسایل مالی و مسایل دیگر دنیایی تار خواهد بود، بنابراین از حالا شروع به تمرین کنید.»

آنگاه بابا بیشتر توضیح داد «آیا تا به حال گوش کرده‌اید وقتی سگ‌ها به جایی زنجیر شده‌اند چطور زوزه کشیده

و بی قرار می شوند؟ برای اینکه آنان برای آزاد شدن از زنجیر، بی قرار هستند. حتی سگ هم وقتی زنجیر شود بی تاب می شود، اما همه ی شما که اینجا نشسته اید به مجاز با زنجیرهای جهل بسته شده اید و در حقیقت از آن لذت می برید. هیچ کدام از شما نمی خواهید از این دستبندها آزاد شوید. شما همه به مانند کرم هایی هستید که در حوض کثیف پرورش می یابند. من همه شما را از آن بیرون می کشم، اما به محض اینکه شما را آزاد می سازم به حوض کثیف بر می گردید. من به میان تان آمده ام تا به همه ی شما کمک کنم که از اسارت مجاز آزاد شوید و آسان ترین راه برای به دست آوردن آن به یاد داشتن دایم من از صمیم قلب است.»

در پایان داستان، منساری برای اینکه زائرین را تشویق در تمرین کردن نام بابا کند، اضافه کرد «به یاد داشتن بابا در طی روز خیلی سخت است، زیرا ذهن مان مشغول کارهایی است که در طول روز باید انجام دهیم. اما موقعیت های بی شماری در طی روز هستند که شخص می تواند با کمی کوشش به آسانی بابا را یاد کند. همه پیوسته به یاد دارند صبحانه، ناهار و شام بخورند. چیزی است که نمی توانید فراموش کنید. بنابراین قبل از اینکه غذای تان را شروع کنید نام بابا را به تعداد معینی تکرار کنید.

همچنین کسی فراموش نمی کند بخوابد یا صبح بلند شود. در هر دو حالت سعی کنید او را به یاد آورید و نامش را تکرار کنید. با گذشت زمان شما وقت آزاد بیشتری را در طی روز پیدا خواهید کرد، مثل وقتی که مسافرت می کنید یا دوش می گیرید یا منتظر قطار یا اتوبوس هستید. این زمان ها هم می توانند فرصت هایی برای به یاد داشتن او شوند. او را تا آنجایی که می توانید به یاد داشته باشید زیرا نامش نقش اصلی و فرعی اول و آخر را بازی می کند.»

مستی الهی

زائری یک بار از بائوچی پرسید «دلیل اینکه هیچ یک از شما با وجود این همه اذیت و آزار به هنگام زندگی با بابا او را ترک نکرده بلکه به زندگی با او ادامه دادید، چه بود؟»

بائوچی جواب داد «ما به عشق الهی که از او جاری بود، معتاد شدیم و به اینکه در چه شرایطی بودیم، اهمیت نمی دادیم.» آنگاه بائوچی داستان زیر را تعریف کرد تا مطلب را روشن تر سازد.

«یک مرد الکلی بود که پدر و مادرش از او خیلی ناراضی بودند و همیشه به او می گفتند که مشروب خوردن را ترک کند. یک روز پدر تصمیم گرفت که با پسرش صمیمانه حرف بزند. وقتی که تنها بودند پدر از پسرش پرسید «چرا اینقدر مشروب می خوری؟ آیا غمی در دل داری؟ آیا چیزی در زندگی تو هست که می خواهی و از به دست نیاوردن آن مأیوس هستی؟ آیا به این دلیل اینقدر مشروب می خوری؟»

«پسر گفت نه، به این دلیل نیست. پدر اصرار کرد «پس چرا مشروب می خوری؟ نمی دانی که ما از دیدنت در این حالت چقدر رنج می بریم؟ و دیگر اینکه سلامتی ات هم از بین خواهد رفت. چرا اینقدر مشروب می خوری؟»

«ناگزیر پسر رو به پدرش کرده و اعتراف کرد «پدر، من به آن معتاد شده ام. من چندین بار سعی کرده ام که آن را ترک کنم و موفق نشده ام. نمی توانم هوسم را کنترل کنم.»

«پدر درباره ی آن فکر کرد و آنگاه چیزی به نظرش آمد که ممکن بود به پسرش کمک کند. او به پسرش گفت «بین من به تو کمک می کنم که مشروب خوردن را کنار بگذاری.»

پسر با تعجب پرسید «چطور می توانی به من کمک کنی؟»

پدر جواب داد «هر روز با تو نشسته و همان اندازه مشروبی را که تو می خوری، من هم می خورم. ما این کار را یک ماه انجام می دهیم، در پایان ماه مشروب خوردن را به طور کامل ترک می کنم و این تو را تشویق می کند که با من آن را انجام دهی. ما آن را با هم انجام خواهیم داد.»

«پسر با پیشنهاد پدر موافقت کرد. روز بعد، آنها با هم شروع به مشروب خوردن کردند. در ابتدا پدر به همان اندازه ی پسر مشروب می خورد، اما با گذشت زمان پسر متوجه شد که پدر بیشتر از او مشروب می خورد و به نظر می آمد که از این کار لذت می برد. وقتی سی روز تمام شد، پسر انتظار داشت که پدر مشروب خوردن را ترک کند، اما پدر به آن ادامه می داد. پس از گذشت چندین روز، پسر به خیال اینکه پدر زمان از دستش در رفته گفت «پدر آیا به یاد داری

که ما وقتی شروع به مشروب خوردن کردیم با هم چه شرطی بستیم؟»
 پدر جواب داد «بله پسر من به یاد می آورم.»
 «می دانی سی روز گذشته و تو قرار بود بعد از سی روز مشروب خوردن را کنار بگذاری تا به من کمک کنی که من هم آن را کنار بگذارم؟»
 پدر جواب داد «بله پسر من همه ی اینها را به یاد می آورم، اما وقتی که من همه ی این قول ها را دادم، نمی دانستم که مشروب می تواند به این اندازه مست و معتاد کننده و با صفا باشد. حال که فهمیده ام که چیست، تصمیم گرفته ام که ترکش نکنم. اگر تو می خواهی آن را ترک کنی، می توانی ولی من آن را ترک نخواهم کرد.»
 باثوچی نتیجه گرفت «با بابا اینچنین بود. ما معتاد حضورش شدیم و نمی توانستیم بدون آن زندگی کنیم.»

وقتی بابا حرف می زند

علی اکبر^۷ یکی از مندلی های نزدیک بابا بود. وقتی پسر بچه ای بود او در مدرسه ی پرم اشرام بابا درس خوانده و زندگی کرده بود. بعدها وقتی که او به عنوان یک بزرگ سال به بابا پیوست، بابا را در بیشتر مسافرت هایش همراهی می کرد و در بیشتر مراحل کار با بابا بود؛ اما وقتی که با علی اکبر حرف می زدید، اغلب از طبیعت بچه گانه اش متعجب می شدید. ایمان او به بابا به مانند یک بچه بود و به همان صورت هم رفتار می کرد.
 پس از اینکه بابا جسمش را رها کرد، علی اکبر شروع به رفتن به همه ی رستوران های کوچک در احمدنگر کرد. بعد از خوردن چای و خوراکی مختصر، او از پیش خدمت می خواست که با مدیر رستوران حرف بزند. پیش خدمت اغلب نگران شده و می پرسید که آیا اشکالی در غذا یا ارایه آن بوده است؟ علی اکبر جوابی به پیش خدمت نداده و می گفت «مدیر را صدا بزن، هرچه که باید بگویم به او خواهم گفت.»
 پیش خدمت در آن لحظه بیشتر نگران شده، اما مدیر را صدا می کرد. وقتی که مدیر به علی اکبر نزدیک می شد، می پرسید که آیا اشکالی در غذا یا ارایه آن بوده است. علی اکبر جواب می داد «غذا و ارایه آن هر دو خوب بودند، اما چیزی درباره ی رستوران هست که من دوست ندارم و مرا ناراحت می کند.»
 مدیر از علی اکبر می پرسید «آن چیست؟ خواهش می کنم به ما بگویید و ما سعی خواهیم کرد که آن را درست کنیم.»

علی اکبر آنگاه به مدیر می گفت «تو یک عکس مهربابا را در هیچ جای رستوران نداری و من از این موضوع ناراحتم.» این ممکن بود موجب جر و بحثی شود که معمولاً در پایان مدیر به علی اکبر می گفت که در ظرف چند روز آینده یک عکس گرفته و آن را نصب می کند، به این فکر که به این جر و بحث خاتمه خواهد داد.
 علی اکبر می گفت «اما چرا چند روز صبر کنی؟ من یک عکس قاب شده ی مهربابا را با خودم دارم و با دست های خودم آن را بر دیوار نصب می کنم.»
 حال که دست مدیر رو شده بود شروع به بهانه آوردن می کرد، «اما ما نمی توانیم آن را آویزان کنیم، چکش و میخ نداریم.»

علی اکبر به او می گفت «من چکش و میخ هم با خود دارم.» آنگاه علی اکبر بهترین و مشخص ترین جا را در رستوران انتخاب می کرد و میخی به آنجا می زد و عکس بابا را آویزان می کرد.
 پس از نصب عکس، به مدیر رو کرده و می گفت «قیمت قاب سی روپیه است که باید به من بپردازید.» مدیر که از رفتار عجیب علی اکبر متحیر و مبهور شده بود، پول را پرداخت می کرد. بیشتر رستوران هایی که در سال ۱۹۷۰ وجود داشتند هنوز هم عکس بابا را که به وسیله علی اکبر نصب شده، دارند.
 همچنین علی اکبر با عکس های قاب گرفته بابا به زائرین نزدیک شده و از آنان می پرسید «آیا این عکس بابا را دوست داری؟» زائرین یکنواخت جواب می دادند «بله، خیلی قشنگ است.» آنگاه علی اکبر می پرسید «می خواهید نگهش دارید؟» زائرین که کمی جا می خوردند جواب می دادند «البته که می خواهیم.» آنگاه علی اکبر عکس را به

زائری که از او برای این هدیه‌ی غیرقابل انتظار تشکر می‌کرد، می‌داد. اما غیرقابل انتظارتر از آن جواب بعدی علی اکبر بود «اما باید به من سی روپیه برای قاب پردازی.» زائر متعجب آنگاه پول را می‌داد و او توضیح می‌داد «هرگز چیزی را مجانی ندهید، زیرا آنگاه مردم برای آن ارزشی قایل نیستند.»

کار دیگری که اغلب علی اکبر انجام می‌داد این بود که نه تنها گذشته‌ی زائرین بلکه آینده‌شان را هم پیش‌بینی می‌کرد. او اغلب مشکل شخص را به درستی حدث می‌زد و آنگاه راه حل‌هایی برای رفع آن مشکل پیشنهاد می‌کرد. این راه حل‌ها به‌طور معمول شامل تکرار نام بابا یا خواندن یکی از دعا‌های بابا در موقع معینی برای چندین روز معین بود. پیشنهاد‌های علی اکبر بیشتر موفقیت‌های قابل توجهی داشت و نتیجه‌ی همه‌ی اینها آن بود که عده‌ی زیادی به خصوص هندی‌ها برای مشورت در امور خصوصی‌شان به او روی می‌آوردند.

اما همه از پند علی اکبر استفاده نمی‌بردند. عده‌ی زیادی بودند که آنچه را او پیشنهاد کرده بود، انجام داده و به نتیجه نرسیده بودند. بائوچی یک بار از من خواست که پیش علی اکبر رفته و او را دست بیندازم. بائوچی گفت «رستم، برو و از علی اکبر بپرس که چرا پیش‌بینی‌هایش برای خیلی از زائرین اشتباه بوده است؟ البته بعضی‌ها نفع برده‌اند، اما چرا برای همه مفید نبوده است؟»

بنابراین من به پیش علی اکبر رفتم و با شوخی از او سؤال کردم «علی اکبر چرا پیش‌بینی‌هایت همیشه درست در نمی‌آید. چرا بعضی از زمان‌ها غلط از آب در می‌آیند؟»

علی اکبر به روش بچه‌گانه‌اش سریع جواب داد «من به تو خواهم گفت که چرا این اتفاق می‌افتد. توجه کن تا آنچه را که به تو می‌گویم بفهمی. وقتی که بابا از طریق علی اکبر حرف می‌زند پیش‌بینی همیشه درست از آب در می‌آید، اما وقتی که فقط علی اکبر پیش‌بینی می‌کند، آنگاه همیشه اشتباه است. به این سادگی است.» این بر دل من اثر عمیقی گذاشت. حقیقت نهفته در این بیان ساده‌ی علی اکبر آنچه را که بابا گفته است منعکس می‌کند، «اگر نفس‌تان در هر کاری که انجام می‌دهید حاضر باشد، من آنجا نیستم. وقتی نفس‌تان حاضر نیست و خدمت‌تان بدون انتظار است، آنگاه من حاضر هستم.»

چگونه دعا کنیم

بیشتر وقت‌ها مردم به مندلی‌ها درباره‌ی سر و صدایی که به‌وسیله‌ی یک نفر یا عده‌ای در سمادی ایجاد می‌شد، شکایت می‌کردند. با اینکه تخته‌ای در سمادی هست که بر روی آن نوشته شده که در آنجا ساکت بمانند، اما خیلی‌ها به آن عمل نمی‌کنند. اگر کسی به طور دایمی خلاف می‌کرد، آنگاه مندلی‌ها به او تذکر می‌دادند.

یک بار وقتی که شکایت مشابه‌ای به ایرج شد او گفت «نه تنها از شکایت‌ها بلکه از کسانی هم که شکایت می‌کنند، متعجبم.» ما همه از گفته‌ی ایرج متعجب شدیم. ایرج معمولاً چیزی غیرعادی به مانند این می‌گفت تا علاقه‌ی ما را به آنچه که می‌خواست بگوید جلب کند. من پرسیدم «چرا از شکایت مردم متعجبی؟ حواس آنان پرت می‌شود و به این دلیل است که شکایت می‌کنند.»

ایرج آهی کشید و گفت «وقتی که شما در سمادی هستید، باید تمرکز و توجه‌تان بر بابا باشد. اگر به راستی جذب در این کار هستید به چیز دیگری توجه نخواهید کرد. این چیزی است که مرا متعجب می‌سازد. چرا کسانی که جذب بابا هستند، متوجه این سر و صداها می‌شوند؟» آنگاه او اضافه کرد «آیا این داستان را درباره‌ی آن زن کشاورز که به پادشاه دعا کردن را آموخت، شنیده‌اید؟»

«کشاورزی بود که تمام روز در مزرعه‌اش کار می‌کرد و قبل از غروب آفتاب به جنگل می‌رفت تا هیزم جمع کند. او قبل از غروب با هیزم به منزل باز می‌گشت و بقیه‌ی شب را با زنش سپری می‌کرد. این زوج به تازگی ازدواج کرده و سخت عاشق یکدیگر بودند.»

«یک شب، کشاورز طبق معمول به خانه باز نگشت. زنش پس از کمی صبر کردن، بی‌تاب شد زیرا که خورشید در حال غروب کردن بود و هیچ اثری از شوهرش نبود. او نگران بود و به این خاطر در جستجوی شوهرش به جنگل رفت. پادشاه آن کشور که مسلمان بود در همان موقع در همان جنگل بود. به هنگام غروب آفتاب او مشغول نماز

خواندن بود. زن کشاورز که در حال صدا کردن شوهرش بود و به آن اندازه غرق در جستجوی شوهرش بود که متوجه شاه که در حال نماز خواندن خم شده بود، نشد.

«او پایش به شاه گیر کرد و پس از بلند شدن حتی به خود زحمت نگاه کردن به چیزی که پایش به آن گیر کرده بود را نداد. او آن چنان غرق در جستجویش بود که به راه رفتن در جنگل برای پیدا کردن شوهرش ادامه داد. این شاه را بسیار خشمگین کرد، اما او و مردانش در حال نماز خواندن بودند و قبل از اینکه بتواند کاری انجام دهد، باید نمازشان را تمام می کردند. به محض اینکه نماز تمام شد، شاه دستور داد که زن را دستگیر کنند و به پیش او بیاورند. «در آن موقع زن شوهرش را پیدا کرده و با خوشحالی با او در حال بازگشت بودند که به سربازها برخوردند. آنان او را دستگیر کرده و به نزد شاه بردند او با عصبانیت پرسید «به من بگو که چرا نباید به خاطر گستاخات سرت را ببرم؟» زن متعجب به نظر می رسید و به شاه گفت «سرورم من نمی دانم درباره چه چیزی صحبت می کنید. خواهش می کنم به من بگویید که اشتباهم چیست؟ چه چیزی است که پادشاه باشکوهی چون شما را اینچنین خشمگین کرده که می خواهد مرا بی سر کند؟»

«این حرف پادشاه را خشمگین تر کرده و او با عصبانیت جواب داد «تو مزاحم دعای من شدی. تو به من پشت پا زدی و حتی توقف نکردی تا عذرخواهی کنی و حالا به من می گویی که حتی به آنچه که اتفاق افتاده توجهی نکردی. چطور جرأت می کنی که به پادشاه چنین جسارتی بکنی؟ چرا من نباید تو را همین حالا و همین جا نکشم؟»

«زن به آرامی جواب داد «ای پادشاه باشکوه، من شما را باور دارم وقتی که می گوئید من همه ی این کارها را کرده ام، حق دارید مرا محکوم به مرگ کنید، اما من با صداقت به شما این را می گویم که من آن چنان غرق در جستجوی شوهرم که خیلی دوستش دارم بودم که متوجه هیچ چیز نشدم. ای پادشاه پوزش می طلبم، اما یک چیز است که نمی فهمم. اگر شما واقعاً غرق در ستایش خداوند بودید، چطور به همه ی این چیزها توجه کردید؟»

ایرج مدتی مکث کرد و آنگاه ادامه داد «می دانید شاه چه کرد؟ نه تنها او را بخشید، بلکه به وزیرش دستور داد که به او پاداش بدهد. وقتی که وزیر پرسید چرا این کار را انجام می دهید، پادشاه پاسخ داد «امروز، او به من آموخت که چطور درست دعا کنم.» ایرج نتیجه گرفت «باید اینچنین باشد. اگر غرق در بابا هستید، هیچ چیز شما را پریشان نمی کند. پس وقتی در سمادی هستید، سعی کنید به مانند زن کشاورز در به یاد داشتن او غرق شوید.»

خواستن را به وجود آورید

پس از اینکه زائرین، مهرآزاد را ترک می کردند، ایرج شلوار کوتاه راحتش را پوشیده و بر روی صندلی راحتی نزدیک اتوبوس آبی می نشست. این جای همیشگی اش بود و ساکنینی که می خواستند با ایرج باشند به دورش می نشستند. یک بار هنگامی که آنجا نشسته بودم از ایرج پرسیدم «ایرج به نظر من می رسد که در مرشدان کامل قبل از بدست آوردن شناخت خدا، یک نوع بی قراری به وجود می آید. به نظر می رسد آنان در جستجوی آن وحدت آخرین از مکانی به مکان دیگر کشیده می شوند. آنان هیچ کنترلی در آنچه انجام می دهند، ندارند. به ظاهر می رسد کششی آنان را وادار می سازد که به نقاط گوناگون بروند و آنان ناگزیر تسلیم می شوند. مرشدان کامل به مانند راما کریشنا، اوپاسنی مهاراج و مرشدان دیگر هم این بی قراری که آنان را به جاهای مختلف در جستجوی آن آخرین وحدت می کشاند، را پیدا کرده بودند. آیا قبل از به دست آوردن کمال، این مرحله ی لازمی است که باید از آن گذشت؟ آیا همه ی مرشدان کامل این را تجربه می کنند؟»

ایرج جواب سر راست بله را داد. آنگاه مدتی فکر کرد و اضافه کرد «تو نمی دانی آن بی قراری شبیه چیست. من به تو می گویم که شبیه دیوانگی است. نوعی دیوانگی بر شخص غلبه می کند و او به مانند ماهی بیرون از آب بی قرار می شود. تو نمی توانی آن را حتی تصور کنی.»

احساس تند و شدیدی که ایرج با آن این را گفت مرا متعجب کرد. به مانند آن بود که او این بی قراری را تجربه کرده است. در واقع وقتی به من گفت «تو نمی دانی آن بی قراری شبیه چیست» مرا به شک انداخت که آیا ایرج می داند آن شبیه چیست؛ بنابراین من خیلی رک از او پرسیدم «ایرج، تو چنان حرف می زنی که انگار آن تجربه را کرده ای.

من هرگز ندیده‌ام که تو با چنین احساس شدیدی حرف بزنی. صادقانه به من بگو، آیا تو این دیوانگی و بی‌قراری را تجربه کرده‌ای؟»

ایرج گفت «نه، من آن را تجربه نکرده‌ام.»

«پس تو چطور می‌توانی درباره‌ی بی‌قراری و دیوانگی بدون دانستن درباره‌ی آن صحبت کنی؟»

ایرج به آهستگی جواب داد «خوب، من فیلم‌هایی دیده‌ام و درباره‌ی زندگی پیرانی به مانند تو کارام، اکنات و دیگر مرشدان کامل خوانده‌ام. به این دلیل است که می‌توانم حدس بزنم که چگونه است.»

این من را راضی نکرد و من ایرج را تحت فشار گذاشتم و اصرار کردم «به نظر نمی‌رسد که تو داری همه چیز را به من می‌گویی. من به یاد دارم که زائری عکسی از تو در نوجوانی در حالی که در لباس تارک دنیایی‌ها با سری تراشیده که داشتی نشان داد. در آن موقع گفتی که این خواسته‌ی روحانی نبوده، بلکه مد بوده که باعث شده تو چنین کاری کنی. آیا به یاد می‌آوری؟» ایرج تصدیق کرد و من ادامه دادم «آنگاه تو همی حقیقت را نگفتی، درست است؟ تو قدری از آن بی‌قراری و دیوانگی را تجربه کردی. من مطمئن هستم که کردی.»

ایرج همه موضوع را با گفتن «بیا حالا آن را فراموش کنیم و راجع به چیز دیگری صحبت کنیم.» به کنار زد. چون به نظر نمی‌رسید که بخواهد بیشتر از این راجع به آن صحبت کند، من از آن گذشتم. تحت فشار گذاشتن او بی‌دلیل بود. ما درباره‌ی موضوع‌های دیگر حرف زدیم و بعد از مدتی، وقتی چیز دیگری برای گفتن نبود، ساکت شدیم. صدای زنگوله‌ها با وزش باد همراه خواندن پرنده‌ها، نوای زیبایی را ایجاد کرده بود و من از آرامش مهرآزاد لذت می‌بردم و حضور بابا را حس می‌کردم. من نمی‌دانم چه مدت زمانی گذشت زیرا من در آرامش غرق شده بودم، ناگهان ایرج گفت «بله، من آن تجربه را کرده‌ام.»

در ابتدا آنچه را که ایرج گفته بود درک نکردم زیرا که تازه از چهارچوب آن آرامش ذهن بیرون آمده بودم، بنابراین گفتم «ایرج ببخش، من نمی‌دانم راجع به چه صحبت می‌کنی. چه چیزی را تجربه کرده‌ای؟» ایرج خیلی آهسته گفت «بی‌قراری، دیوانگی را که در قبل درباره‌اش صحبت می‌کردیم.» ناگهان انگار که برق مرا گرفته صاف نشستم، پس این در زمانی بود که لباس تارک دنیا پوشیده و سرت را تراشیده بودی؟»

«بله، در آن زمان بود. بی‌قراری و دیوانگی شدیدی داشتم. وقتی که داستان زندگی مسیح را در مدرسه تعریف می‌کردند، اشک از چشمانم جاری می‌شد. اغلب به سخنرانی‌های سوامی راماکریشنا می‌رفتم. من در آن موقع نمی‌دانستم که چکار می‌کنم. همه‌ی اینها قبل از ملاقات من با بابا بود.» «بعد از اینکه بابا را ملاقات کردی چه اتفاقی افتاد؟ تجربه‌ات آنگاه چه بود؟ آیا هنوز همان بی‌قراری را با او تجربه می‌کنی؟»

ایرج خندید و گفت «در زندگی‌ام با بابا، من فقط آزار و اذیت را تجربه کردم و نه چیز دیگری. این را من می‌توانم صادقانه بگویم.»

چون به نظر می‌آمد که ایرج حاضر به حرف زدن باشد من به سؤال‌هایم ادامه دادم.

«چرا در سالن مندی‌ها، وقتی زائری درباره‌ی آن پرسید، آن را انکار کردی؟»

ایرج سریع گفت «تو می‌دانی که زائرین چطور هستند. تو تجربه‌ات را با آنها سهیم می‌شوی و آنان آن را به‌طور کامل به صورت دیگری می‌فهمند. ترس من این بود که خیلی از زائرین سعی کنند آن تجربه را تقلید کنند و لباس تارک دنیاها را پوشیده، سرشان را بتراشند و آواره شوند. این کار درستی نیست، زیرا فقط تقلیدی از تجربه‌ی واقعی بی‌قراری است. همان جایی که هستی باش و به آن کاری که انجام می‌دهی ادامه بده اما به خواستنت برای بابا ادامه بده. وقتی که خواستن به نهایت می‌رسد، بی‌قراری و دیوانگی را طبیعتاً به دنبال دارد. این تجربه، واقعی است. وقتی این اتفاق می‌افتد تو به وسیله‌ی آن هدایت می‌شوی. این به‌طور کامل با تجربه‌ی تقلیدی که می‌بینی همه جا اتفاق می‌افتد، متفاوت است.»

ایرج نتیجه گرفت «فقط خواستن او را در دلتان به وجود بیاورید و همه چیز دیگر طبیعتاً به دنبال آن می‌آید.»

قدرت نام او

یک بار از ایرج پرسیدم «آیا فقط تکرار نام بابا بدون تمرکز بر او فایده‌ای دارد؟» او این سؤال را با یک سؤال دیگر جواب داد «آیا داستان والمیکی را شنیده‌ای؟ او در کتاب رامایانا، زندگی رام را حتی قبل از اینکه متولد شود، نوشت. او یک مرشد کامل بود. آیا داستان اینکه او چگونه مرشد کامل شد را شنیده‌ای؟»

گفتم آن را وقتی در کالج بودم شنیدم، اما آن را خوب به یاد نمی‌آوردم. ایرج گفت «بگذار برایت بگویم. والمیکی راهزن بود. او از مردم می‌دزدید و آنها را می‌کشت و به این ترتیب زندگی‌اش را می‌گذراند. چرا این کارها را می‌کرد؟ خوب، او باید خانواده‌اش را تأمین کند و این تنها کاری بود که او می‌دانست. او چند صد نفر را به این صورت کشته بود. روزی یک مرشد کامل از آنجا می‌گذشت. او به مقصود کشتن مرشد کامل جلوی او را گرفت. مرشد پرسید «چرا این کارها را می‌کنی؟ دلیل آن چیست؟» «والمیکی جواب داد او باید خانواده‌اش را تأمین کند و پولی که به دست می‌آورد برای نگهداری از آنها است. این تنها راهی است که او بلد است.»

مرشد گفت «کشتن و دزدیدن گناه است. آیا خانواده‌ات در بارگناهت سهیم می‌شوند؟» والمیکی گفت «البته که می‌شوند. چون من همه‌ی اینها را برای آنان می‌کنم.» مرشد پرسید «آیا از آنها پرسیده‌ای؟» والمیکی گفت «نه، اما مطمئن هستم که آنها از من پشتیبانی خواهند کرد، زیرا که خانواده‌ام هستند.» مرشد اصرار کرد «برو و از آنها بپرس و مطمئن شو که آنها در گناه با تو شریک خواهند شد.» والمیکی گفت «من می‌دانم، وقتی که من بروم تا از آنها بپرسم، تو فرار خواهی کرد. تو سعی داری به من کمک بزنی.»

مرشد به آرامی به او خاطرنشان ساخت «من فرار نخواهم کرد، اما اگر حرف مرا قبول نمی‌کنی، می‌توانی مرا ببندی.»

«والمیکی قبول کرد مرشد را ببندد و نزد خانواده‌اش برود. او به زن و بچه‌هایش درباره‌ی کارش و اینکه چطور پول به دست می‌آورده، توضیح داد. از آنها پرسید که آیا در گناهانش با او سهیم می‌شوند. وقتی اعضای خانواده‌اش قبول نکردند که در گناهانش سهیم شوند، او شوکه شده و در فکر بار گناهانش غوطه‌ور شد. او به پیش مرشد رفته و طلب بخشش کرد. او از مرشد خواست که راه نجاتش را نشان بدهد زیرا او حاضر بود هر نوع ریاضتی را برای گناهانش بکشد.

«مرشد به او گفت که در یک نقطه بنشیند و هر اتفاقی بیفتد، حتی تکان نخورد و اسم خداوند، راما، راما را تکرار کند.»

ایرج داستانش را قطع کرد تا بگوید «به یاد داشته باش که این قبل از تولد راما بود. راما یکی از نام‌های خداوند بود که در کتاب مقدس داده شده بود و مرشد از او خواست که نام خداوند راما را تکرار کند. والمیکی گفت «من نام خدا را تکرار نخواهم کرد. پس مرشد گفت «خیلی خوب، پس بگو مارا، مارا.» ایرج توضیح داد که در زبان هندی مارا به معنی مرده است.

«والمیکی قبول کرد. به عنوان یک راهزن او خیلی‌ها را کشته بود، بنابراین از تکرار مرده اکراهی نداشت. بنابراین او در یک نقطه برای سال‌ها نشسته و مارا، مارا، مارا را تکرار می‌کرد و می‌دانید وقتی که چیزی را بدون توقف تکرار می‌کنید چطور می‌شود. با گذشت زمان مارا تبدیل به راما شد.

«او این نام را برای سال‌ها با نشستن در یک نقطه تکرار کرد و شناخت خدا را به دست آورد. این قدرت نام اوست، حتی اگر آن را بدون فکر تکرار کنید. شما به هدف خواهید رسید، اما تلاش و خواستن باید صادقانه باشد. اگر بتوانید آنچه که والمیکی انجام داد، انجام دهید، کار دیگری لازم نیست. دیگر نباید نگران رسیدن به هدف باشید، هدف به تو خواهد رسید. خواستن را در دلت به وجود بیاور.

«دل‌هایمان با خواسته‌های بی‌شماری پر شده، آن‌چنان بی‌شمار که دیگر جایی برای بابا نمانده است. همه‌ی این خواسته‌های بی‌فایده را به دور اندازید، وقتی که اینها را به دور انداخته، جای بیشتری برای بابا درست می‌کنید، حضورش را بیشتر و بیشتر حس خواهید کرد. زمانی که در به دور انداختن همه چیز موفق شوید و تنها خواسته‌ی دلتان وحدت با خداوند باشد، مطمئن باشید او به سوی شما خواهد آمد. درباره‌ی آن هیچ شکی نداشته باشید. او برای وحدت علاقه‌مندتر است. این ما هستیم که آماده و حاضر نیستیم. خواستن تنها راهی است که می‌تواند او را جذب کند.»

نام او تبدیل می‌کند

گاهی زمان‌ها بعضی از داستان‌های ایرج را درباره‌ی مقدسین یا مرشدان کامل جدی نمی‌گرفتم زیرا به من مربوط نبودند. به من چه ربطی داشت اگر والمیکی با تکرار «مارا» شناخت خدا را به دست آورد، شانس کامل شدن من با تکرار نام خدا خیلی بعید به نظر می‌رسد. ایرج که در می‌یافت ما حرف‌های او را جدی نمی‌گیریم، اغلب از ریک چپمن می‌خواست داستان زیر را برایش تعریف کند تا ما چیزی درباره‌ی قدرتی که در پشت نام خدا وجود دارد، بفهمیم. مرشدی بود که در سخنرانی‌هایش همیشه بر یک چیز تأکید داشت «نام خدا را تکرار کنید و شما خدا خواهید شد.» به هر کجا که می‌رفت، هر موقع که حرف می‌زد، همیشه همان چیز را تکرار می‌کرد «نام خدا را تکرار کنید و شما خدا خواهید شد.»

مرشد یک روز در یک جلسه عمومی پیام همیشگی‌اش را تکرار می‌کرد که شخصی در جمعیت ایستاده و گفت «من نمی‌فهمم چطور می‌توانی این را بگویی. حرفت بی‌معنی است. نام خدا را تکرار کن و خدا می‌شوی؟ منظورت این است که اگر من اسم «نان» را مرتب تکرار کنم من نان می‌شوم؟ این بیهوده‌گویی است.» مرشد با اینکه حرفش قطع شده بود، ناراحت نشد و نصیحتش را به آنانی که در آنجا حضور داشتند، تکرار کرد که مدام نام خدا را تکرار کنند تا خدا بشوند. در واقع او هیچ توجهی به آن مرد نکرد. این موضوع آن مرد را آزار داد و او داد زد «اگر خود را مرشد می‌خوانی چرا به سؤال جواب نمی‌دهی؟»

مرشد برگشته و با صدای بلند به مرد گفت «حرامزاده، بنشین» و آنگاه به حرفش ادامه داد. مرد به آن اندازه شوکه شده بود که روی صندلی‌اش افتاد و برای مدتی ساکت بود. بعد از مدتی وقتی که از شوک در آمد، عصبانی شد. قبلاً به سؤالش اعتنایی نشده بود، اما حالا در حضور جمع به او اهانت شده و کوچک شده بود. هرچه بیشتر درباره‌ی آن فکر می‌کرد، عصبانی‌تر می‌شد. صورتش سرخ شد، تنفسش سریع شد و همان‌طور که در آنجا ایستاده و می‌لرزید تا خشم‌اش را کنترل کند، ناآگاهانه دستانش را مشت کرد.

مرشد به سوی او نگاه کرد و گفت «بله، مسئله‌ای هست؟ آیا درباره‌ی چیزی ناراحتی؟» مرد با خشم گفت «ناراحت؟ چطور جرأتی می‌کنی؟ من می‌خواهم برای آنچه که به من گفته‌ای عذر خواهی کنی.»

مرشد با حالت بی‌گناهی پرسید «من چکار کردم؟»

«تو به من فحش دادی. تو...»

مرشد گفت «اوه، فقط همین؟ فقط فکرش را بکن. من به تو نامی دادم و قدرت آن کلمه آن‌چنان بود که فقط یک بار شنیدنش، تو را در چند لحظه کاملاً عوض کرده است. اگر فقط یک بار گفتن یک کلمه بی‌حرمت بر تو چنین اثری را دارد، فقط فکر کن که اگر نام خدا را برای مدت طولانی، به‌طور مداوم تکرار کنی، چه اثری خواهد داشت. حال می‌بینی که چرا من همیشه می‌گویم «نام خدا را تکرار کنید تا خدا بشوید؟»

نتیجه

من با همه‌ی درد و رنجی که در دهه‌ی آخر متحمل شده‌ام، از شکلی که زندگی‌ام به خود گرفته پشیمان نیستم. این رنج کلیدی بوده برای باز کردن در زندگی پرتراوت و پر بار درونی و به یاد داشتن خدا. وقتی مندلی‌ها به ما درباره‌ی تسلیم او شدن یا همیشه او را به یاد داشتن می‌گفتند یا به ما اصرار می‌کردند که نامش را تکرار کنیم، من فکر کردم همان‌طور که ایرج اغلب می‌گفت، ما فکر می‌کردیم که آنها فقط حرف می‌زنند، اما می‌خواهم یک بار دیگر اینجا گواهی بدهم که این درست نیست. آنها فقط به ما نصیحت‌های بی‌معنی روحانی یا پیش پا افتاده و بی‌فایده، نمی‌دادند. آنها در حقیقت از تجربه‌ی مستقیم خود، مستقیم‌ترین راه به سوی خداوند را به ما نشان می‌دادند. در واقع خیلی ساده به نظر می‌رسد که حقیقت داشته باشد. ساده است، اما آسان نیست، زیرا که فرد تا اندازه‌ای می‌تواند خداوند را به یاد داشته باشد که قادر باشد خود را به همان اندازه فراموش کند. من ادعا نمی‌کنم که هیچ نوع پیشرفت روحانی به دست آورده باشم و به یاد داشتنم در مقایسه با مندلی‌ها باید ناقص‌ترین فرم قابل تصور باشد، ولی حتی این مقدار کم زندگی‌ام را با چنان سروری پر کرده است که تا به حال تصور نمی‌کردم. من حالا تقریباً قادر به تحمل پر شکنجه‌ترین لحظه‌های درد هستم بدون اینکه گسستگی در سرور به یاد داشتن او حس کنم و امیدوارم که سرانجام هیچ چیزی مرا آشفته نکند.

«اگر بابای محبوب به من حق انتخاب می‌داد که داستان زندگی‌ام را دوباره بر طبق خواسته‌ام بنویسم، من دوباره آن را به همان صورتی که او نوشته، می‌نوشتم درست به همان صورتی که اتفاق افتاده است. نه تنها بابای محبوب آنچه را که بهترین بود برایم نوشت، بلکه او به من بهترین بهترین‌های حقیقت، یعنی گنجینه‌ی حقیقی را داد.»